

شاهکار عزیز نسین

ترجمه: رضا همراه



# تف سر بالا

از ذویسنده معروف:

عمر یز نسیم:

ترجمه: رضا همراه

مجموع ۴۹ داستان طنز

---

دنیای کتاب

## چاپ دوم

این داستان ها برای نخستین بار در مجلات تهران چاپ شد

تهران - خاکباد پاساز اقبال تلفن ۳۱۹۷۲۱۹

## فهرست

۹ - ۵	مختصری از زندگی عزیزنیشن
۱۷ - ۱۰	رفعت یک چرا خارش کر قته
۲۵ - ۱۸	چرا باین وضع افتادیم
۳۴ - ۲۶	پژوهشگان عصر تکنولوژی
۴۴ - ۳۵	دورانی مهمتر از عصر سکس واقع در فضنا
۵۸ - ۴۵	باز نشسته
۷۰ - ۵۹	مرض چانه زدن
۷۶ - ۷۱	سفر به کرو مربیخ
۸۸ - ۷۷	شرکت در انتخابات
۹۹ - ۸۹	سهمیه
۱۰۶ - ۱۰۰	جای دنج
۱۱۱ - ۱۰۲	کار خیلی لازم
۱۲۸ - ۱۱۲	سنفوونی بندکفش

۱۳۷ - ۱۲۹	بازرس
۱۴۳ - ۱۳۸	خرید
۱۵۹ - ۱۴۴	عروسي در گرو انتخابات
۱۷۳ - ۱۶۰	دندان های مردم را فشمرید
۱۸۱ - ۱۷۵	روزنامه های مخالف دولت
۱۹۱ - ۱۸۲	مردی که خودشو کول میزد
۲۱۳ - ۱۹۲	تف سر بالا

# مختصری از زندگی عزیز نسین

ستاره در خشان تر کیه ...

عزیز نسین را باید مرد و شخصیتی نامید. نبر امردی  
که با این قدرت بیان و کلام کوینده به دشمنان مردم حمله  
میکنند و کاخ های ستم و ظلم را از بنیاد بر می افکند در  
زندگی عادی آدمی آنچنان خجالتی و کم حرف و صبور  
است که حتی حرف معمولی اش را بزحمت می کوید ...  
تخته سیاه و دست هر یافش ...

بعلت سالهای طولانی او مت در زندان دست راست  
عزیز نسین درست کار نمیکند وقتی میخواهد بنویسد دستش  
کر خ و سنگین می شود بهمین جهت يك تخته سیاه از همانها  
که بچه ها در کلاس درس استفاده می کنند توی آناق کارش  
گذاشته و مطالیش را ابتدا با گچ روی تابلو می نویسد و  
بعد وقتی نوشته کامل شد با هاشین تحریر پاک نویس میکند.  
دوست بچه ها

عزیز نسین که اینروزها پا به سن پیری گذاشته و  
عمرش دارد به مراحل شصت سالگی میرسد بیشتر وقت

خود را با نوه اش می گذراند .

علاقه به کودکان بقدرتی روح او را تسخیر کرده  
که در ۶ کیلومتری شهر استانبول مؤسسه ای برای  
لکه داری بچه ها درست کرده است و تعدادی بچه های  
بیتیم و بی کس در آنجا درس می خوانند و هنر می آموزند . . .  
**زندگی بخاطر زن و فرزند**

عزیز نسین دوبار ازدواج کرده از همسرا ولش یک  
دختر بنام ( آتش ) و یک پسر با اسم ( او با ) دارد . . .  
و از خانم دومش ( غزال ) هم دو پسر بنام ( علی ) و  
( احمد ) دارد . دخترش پنج سال پیش ازدواج کرده و  
نوه ای که اکنون بزرگترین دلخوشی نویسنده است نمره  
ازدواج دخترش می باشد .

**داستان هایش را چطور مینویسد**

عزیز نسین برای هر موضوع پرونده مخصوصی دارد ..  
هر وقت خبر خوب و مطلب جالبی بدستش بیفتده برای  
ما یه یک طنز مناسب باشد آن را توی یک پرونده میگذارد  
و بمرور مطالب دیگری که در آن زمینه باشد جمع آوری

مینماید و قنی مطلب از هر جهت کامل شد آن را تنظیم میکند . سال‌های قبل نوشه‌هایش چر کنوبسی نداشت اما مدتی است هر مطلب را دو سه بار می‌نویسد و دقت می‌کند تا تمام قواعد رستوری و نویسنده‌گی را در نوشه‌هایش مرا اعات نماید .

### سیگار و چائی اعتمادهای نویسنده

عزیز نسین نا دو سه سال قبل روزانه پنج شش بسته سیگار می‌کشید . این مقدار سیگار دود کردن تمام او قاتی را که بیدار بود می‌گرفت بقول معروف آتش سیگارش خاموش نمیشد . . .

چائی هم خیلی زیاد می‌خورد ولی از چندی پیش که آزمایشات نشان داد بمرض قند گرفتار شده چائی‌ها را به دو-ه استکان کم کرد و سیگار را هم بیک تا دو بسته تغییل داد .

کسی که به او کمک می‌کند ،

تنها کسی که حق دارد درگاه‌های عزیز نسین دخالت کند و حتی نوشه‌های او را نصحیح نماید ( غزال ) زن

و فادار و زیبای او بسند است که تخصص زیادی در ماشین -  
نویسی دارد . . . غزال برای عزیز نسین نه تنها یک همسر  
مهربان است بلکه دستیار و کمک خوبی است ۰

#### چه مذاهاتی مورد علاقه اوست ؟

عزیز نسین خوراک لو بیارا از تمام غذامای دنیا بیشتر  
دوست دارد .. بعد از لو بیا ماهی غذای مورد علاقه اوست  
و عیب کار اینست که عزیز بیش از حد تو اندازه سن و  
سالش غذا میخورد بهمین جهت دائم از زیادی وزن  
مینالد ۰۰۰

برای یک نویسنده چه عواملی مؤثر تر است ؟  
تنها موقعی کار یک نویسنده جالب است که جا بهدار  
مردم باشد و با آنها تکه حقوق دیگران را پایمال می کنند  
نا پای جان مبارزه کند ! .. بعقیده عزیز نسین هر گاه  
نویسنده ای از نظر مالی در رفاه و آسایش باشد هر گز قادر  
نیست اثری جالب خلق کند ! . . .

بین نویسنده کان چخوف نویسنده رویی را از ممه

بیشتر دوستدار دواز میان پنجاه و چند جلد کتابی که نوشته  
(زبوك) و (خاطرات یک تبعیدی) و (دمست) و (چنین  
بوده اما چنین نخواهد ماند) و (مراسم دیگر) را نام  
میبرد که چهار جلد از آنها توسط مترجم همین کتاب  
ترجمه و منتشر شده است (زبوك بنام چاخان ترجمه  
شده است) و کتاب چنین بوده اما چنین نخواهد ماند که  
کتاب قطود و بزرگی است در دست ترجمه میباشد  
و بزودی در دو جلد توسط انتشارات دنیای کتاب چاپ و منتشر  
خواهد شد ،

رضا همراه

## رفعت پیلک چرا خارش گرفته ؟

- آلو ... آلو ... آفای رفت ... سلام  
علیکم ... بابا ایوالله هیج معلومه کجاوی ؟ ... جندروزه  
پیدات نیس ...
- کمال جون توئی ؟ . چه عجب بادی ازما کردی ؟ ..
- دیشب که تومبهمانی یه استاندار ندیدمت خبلی دلوا -  
پس شدم ... بجون خودت تو هر جلسه ای که نیستی  
مزه یه پو کر رانمی فهمیم. آخه بابا کجا هستی ؟ ..
- نپرس کمال جون تو که ازو ضع من خبر نداری ..
- مگه چی شده ؟ ...
- مر بضم ... مدتی یه افتادم تو خونه ...
- خد بد نده چند ؟ ...
- مرض « خارش » گرفتم ...
- چی ؟ ... مرض خارش گرفتی ؟ ...

- آره . . . تنم میخاره اونم چه خارشی . . . بیک  
لحظه آدام نمیگیره . امام رو بریده . . .

- داخ . . . داخ . . . داخ . . . درد بدی یه . . .

- خیلی هم بده . . . بیخاره شدم . . .

- بیشتر کجات میخاره؟ . . .

- همه جام! . . . هیچ جائی نمانده که نخاره . . .

- عجب . . . استغفارالله . . . دکتر فرقی؟ . . .

- چطور مر قتم؟! . . . هر جادکتر مختص سراغ  
داشم مراجعت کردم . . .

- چی میگن؟ . . .

- چه میدونم . . . هر کسی یه چیزی میگه . . . اما  
هنوز درد اصلی رو نفهمیدن.

- چطور شد این مرض رو گرفتی؟ . . .

- والله برادر معلوم نیس . . . یه شب تو خونه  
دلمه ی بوقلمو درست کرده بودن . جای شما خالی خیلی  
خوشمزه شده بود، دو تا بشقاب خوردم، نمیدونم از اون  
شد؟ . . .

– این چه حرفی به؟ اگر دلمه بوقلمو خارش  
بیاره من سالها پیش می‌بایست خارش گرفته باشم. من اقلا  
هفتنه‌ای دو سه دفعه هر دفعه هم پنج شیش تا بشقاب می‌خورم  
هیچ طورم هم نمیشه . . .

– تابحال یکندره هم خارش نگرفتی؟

– ابدا . . .

– آخه من قبل از دلمه بوقلمو کمی هم کباب  
آهو خوردم.

– از او نم نیس، کی تابحال شنیده کباب آهو خارش  
بیاره؟ چیز دیگه‌ای خوردی بادت نیس . . .

– برای تحریک اشتها یک کمی سالاد «الویه» و  
یک ظرف هم «ماست و موسیر» خوردم . . .

– از اینها هم بیست.

– نکند از حلوا شکری باشه که دسر خوردم؟ چون  
خیلی زعفران داشت!

– نه. . من مدام حلوازی زعفرانی می‌خورم.. تو حتماً

## رفعت بیک چرا خارش گرفته

- بیک چیز «نابایی» خوردی که باین روز افتادی؟ .
- بعد از شام خربزه خوردم . . دو تا تیکه باقلوا هم خانم تعارفم کرد.
- اتفاقاً این باقلواها خیلی مقوی به و برای کنترل اعصاب و تقویت جسم بسیار خوبه .
- برای ما زیاد آوردن میخواهی چند کیلو برات بفرستم؟
- ممنونم . . فعلاً زیاد داریم . . بالاخره معلوم نشد خارش تو از نجی به؟ .
- راستی یادم آمد دو سه نانون خامه‌ای هم خوردم . .
- چه فرمایشاتی؟ . . نون خامه‌ای هم ضرر نداره! . .
- درسته ولی خامه گاو میش بود . .
- باشه. . چرا من خارش نگرفتم؟ هر روز میخوردم.
- موقع خواب یکی دونا موز و یک نصفه نار گیل هم خوردم . .
- نار گیل و موز خود را دوای آرامش اعصاب

## رفعت بیک چرا خارش گرفته

۱۴

هستن . . . خارش نمیارن . . .

- پس چرا من خارش گرفتم؟

- ممکنه د کنوه‌اشتباه کردن و مریض نیستی . . .

- پس چرا . . . تمام تنم داره میخارد؟.

- هر خارشی که هرمن نیس!

- پس چی به؟

- ممکنه عادت باشه . .

- نه بابا . . من یکدفعه اینجوری شدم ! ..

- پس مشکله . . . حق داری . . .

- میکم نکنه شیر خوردم اینجوری شدم؟ . . .

- ذه قربان شیر جلوی خارش را می‌گیره . . .

- بنظر تو ممکنه از تخم مرغ و یا خاویار باشه؟

چون صبح‌ها هر روز خاویار سیاه و کره و زردۀ تخم مرغ  
می‌خورم . .

- اگر اینا خارش می‌ارد.. من بیست سال پیش دچار

شده بودم . .

- دیگه چیزی یادم نمیاد خوردده باشم .
- رفعت جون نکنه آب آلوده خوردی ؟
- نه نصدقت . . . من آب معدّه‌ی میخوردم که از «سویس» برام میارن .. مکه آبهای اوله کشی را مینه خورد؟
- او نسب مشروب چی خوردی؟
- من فقط ویسکی و سودا میخوردم ، او تم سفارشی از خارج برام میارن، هرگز از بازار نمیخرم که تقلبی باشه . . .
- واله من عقلم قدنسی ده . . . بازم باید بادکنترها مشورت کنی ۰۰۰
- دکترها میگن از خوراکی نیس ۰۰
- آخه بیخودی که آدم مریض نمیشه ۰۰۹
- نمیدونم در هر حال خیلی ناراحتم، همین حالا که با تو دارم تلفنی حرف میزنم بایکدستم کوشی رو گرفتم با یکدستم دارم قسم رومی خادم . .
- به بینم برادر به چیزی یادم او مدد . .

## رفعت بیک چرا خارش گرفته

۱۶

- هوم؟ .

- تازگی‌ها نون خوردی؟

- کفتی نان،

- آرده . . .

- نان چی؟

- از همین نان‌های معمولی که نانوایا می‌پزند ۰۰

- راستش من اصلاً نان‌نمی‌خورم چون چافم می‌کنه

اما اون روز هوس‌کردم دو سه تا لقمه با صبحانه‌ام نان

خوردم . .

- پس زودتر بگو راحتم کن ۰۰۰ همینه که مرمن

خارش گرفتی . . بد کترها کفتی نان خوردی؟

- نه یادم نبود . . خوب شد یادم آوردی ۰ ۰ درسته

از همینه که مریض شدم !

- برادر معده ما طاقت هضم این نان هارا ندارن .

برو دعا کن دو سه لقمه بیشتر نخوردی اگر یک لصفه نان

می‌خوردی الان جختگ هی‌انداختی و شبیه می‌کشیدی. !!!

# چرا باین وضع افتادیم؟

در مدت شصت سال زندگی‌یم اینطور روزهای سخت و طاقت فرسانی ندیده‌ام. فشار مشکلات روز بروز زیادتر می‌شود، سودبرستهایی که حاکم‌همه چیز شده بودند هر روز با جهراهای جدید و در قالبی تو برای غارت و چپاول هستی ما پابصحنه می‌گذارند.

از طرفی جلوی آزاد فکر کردن و حقیقت نوشتمن را گرفته‌اند و هر روز فشار برای خفه کردن افکار زیادتر می‌شود... همه از هم می‌پرسند: چرا باین وضع افتادیم؟ چندی پیش من مطالب طنز برای یک مجله هفتگی می‌نوشتمن و در یک روزنامه تفسیر اخبار سیاسی را تهیه می‌کردم. بنظر شما این دو تا هیچ ارتباطی با هم دارند؟ یکی نبود بلکه طنز نویس را چه بتفسیر نوشتمن؟

## رفعت بیک چرا خارش گرفته

---

- خیلی ممنوعم دوست عزیز که درد مو پیدا کرده..

- ایشاء الله بلادوره.. مواطن اذیت باش بعد ها ناپر هیزی

لکنی !

- نه قول میدم .. فقط ایند فعه خوب شم بعد از

این غلط می کنم نان بخورم ! ..

## چرا باین وضع افتادیم

اما خب زندگی هر کسی یکجوری باید بگنده. در آن روزها من هم همیشه این سوال را از خودم می‌کردم و چرا باین وضع افتادیم؟

برای این مسئله یک پرونده ساختم.. سوالهای خواندنده‌ها و جوابهای آنها حتی چیزهای را که در این باره توروز نامه‌ها و کتابهای خواندم توی این پرونده جمع می‌کردم، امیدوار بودم یک روزی بتوانم جواب این سوال را پیدا کنم و برای هزاران نفر از مشتاقان این مسئله را در وشن سازم که بچه دلیل ما باین روز افتاده‌ایم ..

دو سه بار موضوع را در جلساتی که هم‌فکران و گلهای سرسبد اجتماع حضور داشتند مطرح کردم، هر کسی یک چیزی گفت .. اما دلایل هیچ‌کدامشان قائم کننده نبود و همه بعد از اینکه مدتی حرف میزدند و استدلال می‌کردند تازه بر می‌گشتند باول مسئله که چرا باین وضع افتاده‌ایم.

در یکی از این جلسات که بحث‌ها پرشورتر و جدی‌

تر شده بود پر و نده را آوردم گذاشتم روی میز ، چندتا از نامه ها و سؤال و جوابها را خواندم، از مضمون همین سه چهار نامه یکباره پرده تیره و سیاه بی خبری از جلوی چشم انم کنار رفت و فهمیدم چرا باین روز افتاده ایم . . . حالا متن نامه هارا بدون اینکه تغییری در آنها بدhem برای شما هم می نویسم . اگر خوب دقت کنید شما هم می فهمید دلیل سیه روزی ما چی به . . خوب توجه فرمائید.

حضرت آقا . . .

من یکی از علاوه مندان نوشه های اتفاقی شما هستم، مدت هاست مقالات بزرگ و کوچک شمارا که پرده از سیام کاریها و دزدیها و بی شرم مقامات مسئول بر میدارد و کثافت کاریهای آنها را روشن مینماید مطالعه می گنیم . شما با دقت و روشن بینی دقیقی انگشت روی دردهای اجتماع می گذارید از این جهت است که اینجانب دست بدامان شما شده و چاره دردم را از جانب عالی می خواهیم . شهرداری و معاون های منطقه ای ما از دزدهای سر -

کرده‌هم جسودتر و بی باکثر استند. اگر دزدهای سر-  
 کرده کارد را بین گلوی آدم می‌کذارند و باج می‌کیرند اینها  
 دندانهای سفید و مسوال خورده خود را شان میدهند و ارث  
 پدرشان را می‌خواهند! تمنی می‌کنم این فریادها و نالمها  
 را به اطلاع مقامات بررساید. اما تمنی دارم اسمی از بنده  
 نباید. . من دارای شش سر عائله هستم ، اگر مرا بشناسند با  
 مشکلاتی که برایم فراهم می‌کنند دکان مرا می‌بندند و  
 مجبور بگداشی می‌شوم. با اینکه بشما اعتماد دارم با اجازه-  
 تان اسمم را نمی‌نویسم. . چکنم فشار زندگی و حرص و طمع  
 بیش از حد کارمندان و رؤسا مارا باین روز انداخته است.

## دوستدار شما - الف ۰ ک

نامه دوم راجع به اعمال کاری پلیس و رواج دنده  
 بود که در روز روشن ماشین آقا را از گلوی خانه اش  
 برده‌اند و پس از ماهها دوندگی هنوز نام و نشانی از ماشین  
 و سارق اتومبیل بدست نیامده است.

نویسنده این نامه هم پس از یک سری فحش و بد و بیراه

و ناله و شکوه خواهش کرده است با مقالات محکم و کوبنده‌ام توجه مقامات را به اعمال پلیس جلب کنم تا با پشتکار بیشتری برای پیدا کردن انواع موبایل او فعالیت ادامه‌یابند.

مخصوصاً تأکید کرده و نوشته، آقای محترم من مرد مسنی هستم و توانائی رفت و آمد به دادگاه و پاسخ دادن بسؤالات قضات را ندارم بهمین جهت بالاجازه جنابعالی از نوشتن اسم و نام فامیل خود معدودم در انتظار اقدامات سریع شما که همیشه حامی مظلومان هستید روز شماری میکنم.

فدائی شما ل ۰ م

سومین نامه مر بوط بیک دانشجوی دانشگاه است که بخيال خودش درد بزرگ اجتماعی عقب ماندگی و شکست مارا پیدا کرده و دلایل بسیاری ایراد کرده تنانابت کند چرا باین روز افتادیم متأسفانه دلایلی که ارائه داده، همه بیک مشت فحش و ناسزا بمعتمدیان امر است و بعد هم با ده پانزده ناقسم و آیه مرا مقید ساخته که از افشاء نام و

نشانی او خودداری کنم. فقط خواسته است من بیچاره سینه‌ام را جلوی بلای حوادث سپر کنم و با قلم گرم و آتشینم در مقابل حق کشی‌ها و عصیان‌ها سینه‌ام را علم سازم؛ خوشمزه‌تر از همه اینکه پس از اینهمه سفارش و تمنی اسم و نام فامیل خودش را ذکر نکرده و دو سه ناخط کج و معوج بجای امضاء زیر نامه گذاشته است.

چهارمی جوانی بیکاره است که از بس دبال کار کشته‌کفشن پاره شده با اینحال او هم تقاضا دارد از بردن نامش خودداری کنم می‌ترسد سازمانهای اطلاعاتی نام او را جزء لیست سیاه بنویسند و بعدها مانع استخدام او در ادارات بشوند.

خواننده عزیز، مطلب برایت روشن شدیا بقیه نامه‌های توی پرونده را بخوانم؟ ...

غصه وقت مرا نخوردید. آنچه این روزها برای من قیمت دارد همین وقت گرانبهاست که خارجی‌ها مدعی هستند باندازه طلا ارزش دارد. باید کفت طلا این روزها

چقدر خالک برسر شده که قیمتش تاحد وقت بند و امثال  
بند پائین آمده !!

در هر حال هر کس هرشکایتی دارد بحق یا غلط  
خودش از گفتن آن خودداری می‌کند و می‌کوید مرگ  
خوبست اما برای همسایه. همین عادت زشت که هر کدام  
از ما می‌کوشیم مسئولیت را بگردان بگذاریم و  
آن شهامت و شجاعت لازم را برای ابراز عقايدمان نداریم  
کار مارا باینجا کنید و مارا باین وضع الداخته.

آنهایی هم که سوار کرده‌ستند دندان ما را خوب -  
شمرده‌اند میدانند هر قدر خلاف بگنند، هر قدر دشوه  
بگیرند، هر قدر توی سر آدمهای مظلوم بزنند کسی جرأت  
این را ندارد که در مقابلشان قد علم کند ..

چون مطالب نامه‌هایم بیشتر شبیه هم است حوصله ام  
سر رفت، پرونده را بستم یکی از رفقا گفت:

- بالاخره کی می‌توانه صریح بگه چرا باین وضع  
افتادیم ؟

## چرا باین وضع افتاده‌ایم

همه سکوت کردیم، چون تمام رفقا اسم و آدرس  
بکدیگر را می‌دانستیم! ...  
حالا توای خواننده عزیزمیتوانی بگوئی چرا باین  
وضع افتادیم؟

اگر درست فهمیده‌ای جواب را توی مغزت یا از  
جلوی چشمت بگذران، کافی است دقت کنید در جایی که  
آینه هست یا مقداری آب جمع شده و تصویرت را  
منعکس می‌کند. نباشد چون با دیدن قیافه خودتان هم  
مجبور می‌شوید، کی بودن واسم و آدرستان را مخفی کنید !

# پژشکان عصر تکنولوژی

بر خلاف گذشته امروزه طبابت در کشور ما یک شغل  
پر درآمدی بحسان نمیاد . بعلاوه مردم هم نسبت به این  
شغل اشتیاق چندانی ندارند .  
از طرفی هر اندازه به تعداد بیماران اضافه میشود از  
عده دکترها کم میگردد .

بیشتر بیماران کشور ما مانند همه بیماران جهان  
از دسته کسانی هستند که بعلت فعالیت بیش از حد روزمره  
فرصتی برای تفریح و استراحت ندارند .

موضوع بیماری منهم ، با ناراحتی مزمنی که در  
معده ام حس میکردم شروع شد . البته اوایل کار اهمیتی  
با آن نمی دادم ولی مدتی بعد که دل درد کشنده ای بسر اغم  
آمد ناچار شدم موضوع را با مادرم در میان بگذارم .

مادرم پرسید :

- کی پیش دکتر بودی ؟

منکه پیش دکتر نرفته بودم خواستم حقیقت را  
باو بگویم ولی خجالت کشیدم . این بود که گفتم :

- همین چند روز پیش رفتم سراغ دکتر معالجم !  
خیال دارم فردا هم بر میمارستان بیمه های اجتماعی .

مادرم با غیض و عصبانیت گفت :

- مگه خل شدی پسر ؟ ! بخودت رحم نمی کنی  
بما رحم کن . آخه کی از این جور امامزاده ها معجزه دیده  
که تو میخواهی به ؟ بینی اگه واقعاً دلت میخواهد حالت  
خوب بشه برو پیش پروفسور « شیک تاشلی » .

- پروفسور شیک تاشلی دیگه کیه ؟

- چطور نوپروفسوری روگه جان صدها هزار نفر رو  
از مرگ نجات داده نمی شناسی ؟ !

- رامیگی ؟ اطمئنی که جان صدها هزار نفر رو

نجات داده ؟

- حتم دارم . تازه هیچ بعید نیس من یعنی رو که اون معالجه کرده از میلیون هم بیشتر باشه حالا آگه از من میشنفی زود بر و پیشنهاد من مطمئنم که اون با یه معاینه معمولی مرفت رو تشخیص میده . . .

- باشه ، اینکار او میکنم .

- پس باید قبل وقت بگیری .

بالاخره اصرار بیش از حد مادرم کار خودش را کرد و من تلقنی با مطب پروفسور تماس گرفتم منشی مخصوص . جناب پروفسور روز سه شنبه ساعت شش و بیست پنج دقیقه را بعنوان روز ملاقات تعیین کرد .

- خوبی عذر میخوام . منظورتون همین سه شنبه است که میاد ؟

- نخیر سه شنبه ماه آینده رو گفتم !

- یعنی بیست و هفت روز بعد !

- بله ، البته باید در این مدت بیشتر استراحت کنیم .

پس از بیست و هفت روز سر ساعت مقرر داخل مطب دکتر شدم، با اینکه عده مراجعین خیلی زیاد بود مع الوصف سکوت عجیبی از سالن حکومت میکرد. پرستارها با لباسهای سفیدشان دائماً در حرکت بودند، از این اطاق به آن اطاق میرفتند و بیماران جدیدرا به اطاق پروفسور راهنمائی میکردند.

بعد از مدتی التظاهر بالآخره یکی از پرستارها آمد بطریق و مرا توی یکی از اطاقها برده ۰۰۰ پرستار خوشگل و نو دل بروئی بود پس از اینکه ورقه‌ای را پر کرد خطاب بمن گفت :

- لطفاً بیست لیره لطف کنین .

بیست لیره را دادم. دوباره بر گفشم سرجای اولم و روی صندلی نشتم! مردم همچنان می‌آمدند و میرفتند و تعدادشان آنقدر زیاد بود که من هر کاری کردم نتوانستم تعداد آنها را بشمارم.

درست سه ساعت در مطب پروفسور منتظر ماندم ولی

هنوز از معاينه‌ام خبری نبود . برای وقت‌کشی به بیمار  
بغل دستی ام گفتم :

– ماشا الله هزار ماشا الله چقدر جناب آقای  
پروفسورد پرستار زن و مرد داره ؟

– درسته . ولی اینا پرستار معمولی نیستن بلکه  
خواهر و برادرهای خود پروفسورون که پیشتر کار می‌سکنن !  
– بازم خدا عوضش بده که دست خواهر و برادرها شو  
به کار بندگرده .

در این وقت یکی از پرستارهای مرد در حالی‌که  
بمن تزدیک می‌شد گفت :

– لطفاً با من بیائین .

بدنبالش راه افتادم ، از شالن که ییرون رفتم جلوی  
اطافی که بعداً فهمیدم حمام است ایستاد . صابونی بدمستم  
داد . و گفت ؟

– لطفاً خودتونو بشورین .

– من صبح از حموم او مدم .

- باشه . این روش ماست لطفاً معطل نکنین .

- من نمی‌فهمم اینکار چه ربطی به دل درد من

داره ۹۹

- لطفاً بربین تو . شما انگار دفعه اوله که تشریف

میارین اینجا ؟ ۰۰۰

رفتم توحّم خودم را شستم ، بعد ازاينکه از حمام  
خارج شدم يكى ديدگر از پرستارها پس از گرفتن مقداری  
خون مرا به سالن انتظار راهنمائی کرد .

پس از مدتی معطلی که نتیجه آزمایش خون معلوم  
شد با سه نفر ديدگر از بیماران وارد اطاق بروفسوردیدم .  
خانم پرستار بدون اينکه بصورت ما نگاه بکند

گفت :

- لطفاً همه لباسها تو تو بجز شودت در بیارین .

بنماچار در آن هوای سرد اطاق لباسها را کنديم  
و در حائیکه از شدت سرما مثل بيد ميلز زيديم پرستار  
به ما گفت :

- برای اینکه وقت پروفسور گرفته شه . شما سه نفر همینکه وارد اطاق شدین هر کدام روی یه صندلی به نشینین و بعد از چند نفس عمیق زبانتان را بیرون بیارین . اگر پروفسور چیزی از شما پرسید . سعی کنین دو سه کلمه جواب بدین ، بعد از معاينه هم بدون خدا حافظی از اطاق خارج بشین .

البته ما قبل وضع مزاجی و موضوع فاراحتی شماره روی کارت هاتون نوشیم . حالا متوجه شدین ؟

برای اینکه هر چه زودتر از سرمای اطاق تعجات بیدا کنیم هر سه نفر با سر جواب مثبت دادیم .

سپس خانم پرستار در اطاق پروفسور را باز کرد و ما را بداخل راهنمائی نمود .

--  
بمحض ورود همانطور که فرار گذاشته بودیم بی سلام وعلیک روی صندلی ها نشستیم . و بعد از چند نفس عمیق زبانها بیان را بیرون آوردیم و منتظر ماندیم . تا چه شود . ابتدا پروفسور از من پرسید :

- تو به چه مرضی مبتلا هستی؟

به اختصار کفتم:

- با مراض مختلف.

- چند ساله؟

- سی سال.

البته سن من از سی و پنج هم بیشتر بود ولی برای اینکه دستورات خانم پرستار را اجرا کرده باشم سنم را پنج سال پائین آوردم. پروفسورد چیزی را که شبیه انبر بود محکم کویید بشایه‌ام از شدت درد فریاد زدم.

- آخ... مردم....

پروفسورد گفت:

- حسین آقا وضع شما خیلی بد است باید به معالجه اساسی بکنین.

بیمار دست چیزی از زبانش را برداشت نمود و گفت:

- آقا! پروفسورد اشتباه کردین اسم من حسین است.

پروفسورد با عصبانیت گفت:

— ساکت باشین .

بعد رو کرد به فر سومی و گفت :

— شما فقط سرما خورد کی دارین دوتا فرص آسپرین  
برآتون می نویسم که میل کنین .

اینرا گفت وزیر اشزد و بلا فاصله چند فر پرستار زن  
و مرد وارد شدند و ما سه نفر را از اطاق معاینه بیرون  
برداشت !!

پس از این جریان ناراحتی معده ام خود بخود  
بر طرف شد ولی بعلت سرما خورد کی یک هفته در خانه  
بستری شدم ! . . .

# دورانی مهمت رو از عصر اژم، فضا و سیکس

دینیاوارد دوران جدیدی شده است. اگرچه تا بحال  
نتوانسته اند « اسمی » روی آن بگذارند ولی بهر حال  
رویدادهای نازهای که انجام گرفته و یا در شرف وقوع است  
ما را مجبور میکند دوران جدید را به رسمیت بشناسیم و  
اسمی برای آن انتخاب کنیم . . . از این جهت نماینده  
کلیه دولت‌ها برای ثبیت این امر و شناختن دوران جدید  
و نامگذاری آن در یکی از شهرهای بزرگ جهان در یکی  
از مجلل‌ترین هتل‌ها جلسه‌ای تشکیل میدهند تا به بررسی  
مسئله پیردازند !

طبق معمول نماینده امریکا جلسه را با نطق خود  
افتتاح می‌کند :

« دوستان عزیز. دلم میخواهد بدون درنظر گرفتن ملیت‌ها و برداحساسات ملی و میهندی به راهنمائی و جدان و دور از هر حب و بغضی نسبت به مسائل موجود اظهار نظر کنید. ما در دورانی هستیم که بشر از مرز کره خاک پا فرانگداشته و در صدد دست یافتن به دموز و اسرار کیهان است ... همه بخوبی اطلاع دارید که ملت امریکا در این راه پیشقدم و پیشتاز بوده و برای اولین بار پرچم امریکا در روی خاک کره ماه به اهتزاز درآمد ... »

نماينده شوروي که لميتواند بيش از اين تحمل کند بحال اعتراض بلند می‌شود و نطق نماينده امریکا را قطع می‌کند:

« خير اينطور نیست ... اين موقفيت در درجه اول متعلق به ملت شوروي است ... درست است که شما اول به کرم‌ماه رقتيد ولی ما بزودی در کره مريخ پياده خواهيم شده ملت‌ما باين مسائل كوچك زياد اهميت نمی‌دهد ... »

نماينده امریکا نطقش را ادامه مي‌دهد:

« دوستان گرامی بار دیگر از حضور نان خواهش  
 میکنم برای ذامگذاری دوران جدید زحمات و فداکاری‌های  
 ملت امریکا را برای رسیدن به کره ماه در نظر بگیرید ...  
 ما در این راه ۱۳۰ میلیارد دلار پول خرج کرده‌ایم ...  
 من پیشنهاد میکنم اسم این دوران را « دوران فضا بگذارید »  
 هم‌مه ای در سالمن هو پیچد. نماینده امریکا از  
 پشت فریبون پائین می‌اید و سر جایش می‌نشیند .  
 بلک خانم زبایی مینی ژوب پوش که پس از معرفی  
 علوم می‌شود نماینده کشور دانمارک است پشت میکروfon  
 می‌رود و نطقش را با ناز و کرشم آغاز می‌کند :  
 « رفقای عزیز شما نماینده‌ی پیشروترین کشورهای  
 جهان هستید . . بنظر من داستان تغییر فضا یک مسئله  
 کهنه واز مد افتاده است . . . جوانان دنیا که اداره آینده  
 جهان بدرست آنهاست حوصله شنیدن این حرفهای بی معنی  
 را ندارند و اگر معنویات شما در این حدود باشد همه بشما  
 خواهند خندید . . »

بعدیکباره دستهایش را بالامی برد ، سنجاق موها یش  
را باز میکند خرمن گیسوان طلاگیش را پریشان میسازد  
و شروع به باز کردن نکمه های بلوز چسبانش میکند ! ...  
نماينده ها که نمیدانند منظور ( ناطق ) چيست و  
چکار میخواهد بکند با دقت و سکوت اورا لگاه میکنند !  
نماينده دانمارک بلوزش را بیرون میآورد . . . اندام  
زیبای او چنان شود وحالی در جلسه ایجاد میکند که همه  
نماينده ها کینه و عصبانیت چند لحظه قبل را از یاد میبرند  
و چهار چشمی منتظر عاقبت کار به تریبون خیره میشوند !  
یکی از نماينده ها که بعلت توجه دقیق عموم به ناطق  
شناخته نمود از وسط سالن داد می کشد :

« بقیه را هم در بیار ! ! ..

خالی نماينده با خنده ای آشوب گر جواب مثبت میدهد  
اما وقتی دستش را به کمر بندش میبرد صد هائی از چهار  
طرف سالن بلند می شود و رئیس جلسه برخلاف میل باطنی  
مجبور می شود دوبار زنگ را بصدای درآورد . .

## دورانی مهمنت از عصر

نماينده عربستان بحال اعتراض بطرف ميکروfon  
ميرود ولی نماينده دانمارك او را سرجايش هرمي گرداند ..  
چند نفر هم به پشتبااني نماينده دانمارك حرف هائی

ميزي نند :

« آقا چرا اخلاق می کنيد ؟ .. »  
« اظهار عقیده آزاد است ! .. »  
« بگذاري بد به بيفيم چکار مي خاد بكنه ؟ »  
وقتي نماينده دانمارك ( کارپ ) را انجام مي دهد  
خطاب به نمايندگان نطقش را تكميل مي کند :  
« نمايندگان محترم ملت ها . . . از شما مي پرسم آيا  
تا چند سال پيش يك زن ميتوانست اين طور اخت و آزاد  
جلوي مردها بيايد ؟ مسلما نه ولی در دوران جديد اين  
آزادی عملاب وجود آمده . . . »

چند نفر از نماينده های جوان گفته های او را با  
احسن و آفرین تاييد مي کنند و يكى داد می کشد :  
« قربان دوران جديد بروم ! . . . »

خانم نماینده که می‌بیند حرفها یش تأثیر مهمی  
روی حاضرین گذاشته پر شورتر ادامه میدهد :

«بنا بر این دوران جدید را باید بنام عصر (سکس)  
نامگذاری کنید ! و افتتاح نمایشگاه سکس را که ما اینک  
در کپنهاك دایر کرده ایم بر سمت بشناسید - مطمئن باشید  
بشر در سایه سکس تمام غم ها، ناراحتی ها، کینه ها و  
دشمنی ها را از یاد خواهد برد و صلح با تمام نیرویش دنیا  
را پر خواهد کرد .

نماینده ها با کف زدن های شدید گفته های نماینده دانمارک  
را تأیید می کنند ! ! . .

سومین ناطق نماینده ژاپن است وقتی پشت تریبون  
قرار می کیرد در میان همه هوداد و قال نماینده گان مخالف  
و موافق شروع به صحبت می کند :

«نماینده گان محترم کنگره . . . تسخیر فضای یکی  
از پدیده های مهم این دوران است، البته سکس هم از عوامل  
مؤثر دوران جدید است و هیچکس اعتراضی ندارد . اما  
رفتن به کره ماه ولخت شدن زنها در دنیائی که نصف بیشتر  
مردم آن گرسنه و بر هنر هستند چه فایده ای دارد ؟ . .

دانشمندان ما شب و روز می‌کوشند مواد غذائی مصنوعی  
بسازند . . . بنظر من دوران جدید را باید دوران « غذائی  
و گوشت » نامگذاری کنیم . . .

نماینده امریکا اعتراض می‌کند :

« درست نیست . . . کشور ما سعی می‌کند در هیچ  
کجای دنیا آدم لخت و گرسنه باقی اماند . . . نحو نه اش  
کامبوج است ! . . .

مالن کنفرانس بکباره از جا کنده می‌شود صدای  
توقیق . . . مشت‌هایی که روی میزها می‌کوبند مالع حرف  
زدن نماینده امریکا می‌کردد . . . تنها نماینده یونان دست  
میزند و احسنت و آفرین می‌گوید !

بهمین جهت حرفاًی ناطق ناتمام می‌ماند و مجبور می‌شود  
از پشت یربیون پائین بیاید .

قوی این شلوغی نماینده فرانسه پشت تریبون قرار  
می‌کیرد و با صدای کشدارش شروع به صحبت می‌کند :  
« ملت روشنگر فرانسه که همیشه مبتکر و موحد  
انقلاب‌های بزرگ نارینخ بوده است این بار نیز دوران

جدیدی در این زمینه پایه گذاری نموده است. هیچکس منکر این نیست که قیام کارگران و دانشجویان ابتدا از فرانسه شروع و سپس به کشورهای دیگر نفوذ نموده است. این روال سال‌های سال دوام خواهد یافت. ارکنگر تفاضاً دارم دوران جدید بنام «دوران انقلاب» فرانسه نام‌گذاری شود . . .

نمایندگان دوباره شروع به سروصدا و کوبیدن روی دسته صندلی‌ها می‌کنند یکی از نمایندگان فریاد می‌کشد:

– شما بجای خدمت خیانت کرده‌اید هیچ دانشجوئی نمکلاس حاضر نمی‌شود. کارگران به هر بهانه کوچکی اعتراض می‌کنند، اگر با این وضع پیش برویم در آینده همه کارخانه‌ها تعطیل می‌شود . . . بعد از این دکتر، وکیل دادگستری، و متخصص اقتصاد و سیاستمدار، حکم کیمیا پیدا می‌کنند.

با نطق هر نماینده فضای کنگره فشرده‌تر می‌شود و پیشنهادهای عجیب و غریبی که از طرف نمایندگان داده می‌شود با هو و جنجال و سروصدا رو برو می‌گردد . . . از

مغز الکترونیک گرفته تا کشفیات زیر دریا و اتم . . .  
 و . . . صحبت می شود . . . در عین حال که از هر سری  
 یک صدائی بیرون می آید نماینده ترک پشت میکروفون  
 میرود و شروع به صحبت می کند :

« اعضاى محترم کنگره بینالمللی امروز در کشور  
 ما ( قانون استخدام اداری ) پس از سالها مطالعه و کمیسیون  
 و بررسی بمرحله نهائی رسید و تصویب شده است ! . . . »  
 یکباره چشمان نماینده گان کنگره از حدقه بیرون

می آید . با هیجان شروع به داد و فریاد می کند :

« این غیر ممکن است . . . »

« شوخی می کنید . . . »

« راست می گوئید . . . »

« جدی می گوئید . . . »

« رویدادی مهمنتر از این ممکن نیست . . . »

نماینده ترک گفتمهای نماینده گان را با لبخند و حرکت

سر تأییدی کند :

« درسته . . در دنیا رویدادی مهمتر از این هر کثر ممکن نیست انجام بگیرد حق دارد بد هر گز کسی باور نمی کرد تا آخر دنیا فانون استخدام در مملکت ما درست شود »

صدای کف زدن و هودای نمایند کان سالن را بلرزه می اندازد حمه به اتفاق آراء این مستلزم را بعنوان بزرگترین و مهمترین رویداد جهانی قرن اخیر قبول می کنند و دوران جدید بنام (دوران استخدام) به تصویب کلیه نمایند کان و اعضای گنکره میرسد !

# باز نشسته . . .

باز نشستگی برای یک کارمند چه از لحاظ مادی وجه  
از نظر معنوی ناراحت کننده است . در واقع هیچ کارمندی  
خود بخود باز نشسته نمی شود . بلکه این ما هستیم که  
بی رحمانه روی اوراق مارک دار اداره حکم باز نشستگی انسان  
را صادر می کنیم .

البته در وضع ظاهری و داخلی یک کارمند باز نشسته  
هیچ تغییر مهمی که موجب نگرانی شود بوجود نمی آید .  
مع الوصف از آنجاکه عادت ماست بعض اینکه کارمندی  
باز نشسته شد بنظر مان میرسد که طرف دیگر رفتی است  
و بقول معروف بوی حاوایش می آید ! ! . .

موضوع باز نشسته شدن من خودش هنال زنده ای  
برای این مدعا است ، تا زمانی که هنوز باز نشسته نشده بودم  
ذنم خیال می کرد من پهلوان شکست ناپذیری هستم ! ! . .

هر یک روز در میان فریاد میزد :

- « علی، بیا فالی هارو بتکون . »

- « آ علی برو وان حمومو بشور . »

- « علی، با غچه رو بیل بزن . »

اما همین که باز نشسته شدم و آمدم خانه، زنم گفت :

- خب، علی جون بالآخره باز نشسته شدی؟ حالا

دیگه وقت استراحت رسیده و باید خود تو بی خودی خسته

کنی... حالا چرا نمی شینی؟! . بیا عزیزم لم بده روی این

مبل . جائیت که درد نمی کنه ...؟

با تعجب پرسیدم :

- مثلا چه دردی ...؟

- مگه باز نشسته نشدی؟

- خب، چرا...!

- پس همین امر وزوفر داس که دردها بیان سراغت!

- ولی حالا که هیچ جام درد نمی کنه.

- مگه یادت نیس که بعضی وقتا قلعج میشدی و

روز کار مارو سیاه می کردی؟ حالا زبونم لال روم بدیوار

اگه بازم همین روزا دچارش بشی چی .. ؟ ! پس هر چه زودتر برو نو رختخوابت و استراحت کن . از این به بعد دیگه حق نداری روزهایی که هوا ابری به از خانه بری بیرون . بعد از این حق نداری این شال بزرگ را از کمرت باز کنی . من از مدت‌ها پیش بفکر موقع بازنیستگی تو بودم و این شال رو برای همین وقت‌آخر ییدم، چون برایم روشن شده بود که به روزی گرفتار درد کلیه میشی ° بعلاوه باید سعی کنی روزی به فنجون چای و قهوه بیشتر لخوری . واگه واقعاً منو دوست داری لب به مشروب نزای °

چند دقیقه بعد که بچه‌ها از مدرسه به خانه آمدند  
ذنم به آنها گفت :

– بچه‌ها بتواشتر حرف بزنین ، سر و صدانگین  
که بابا چون ناراحت میشه . چون امروز دیگه بازنیسته شده .

دختر بزرگم در حالیکه یک بالش بزرگ برایم

می آورد گفت :

ـ بابا اجازه بده اینو بذارم پشتت .

ـ اما دخترم ۱۹۰۰۰

ـ خواهش میکنم بابا ، شما یک عمر از ما مواظبت کردین ، حالا دیگه نوبت ماست که بشمار سیدگی کنیم ..  
اگه یک کمی صبر کنین برآتون فهوه درست می کنم .

زنم فوراً دوید تو حرفش :

ـ چی میکنی دختر جون ؟ مگه نمی دونی فهوه برای بابات که باز نشسته شده ضرداده ؟ خدا میدونه که دل و روده پدر بیچارت درجه حالی به ، بجای فهوه درست کردن گل گاوژبون بران درست کن .

ـ دخترم علاوه بر گل گاوژبون آسپرین هم آورد و گفت :

ـ بابا جان اینارو بخور حالت جا بیاد . . .

ـ منکه مریض نیستم .

ـ میدونم وای گل گاوژبون برای قلب خاصیت داره !

ـ ولی من قلبم کاملاً سالمه !

- میدونم سالمه ، اما ممکنه بعداً خراب بشد ۰۰ !

چند دقیقه بعد زنم با لیوانی که بر از مایع زرد  
رنگی بود آمد پیشم و گفت :

- بیا عزیزم اینو بخور .

- این دیگه چی به ؟

- اینو از جوشاندن کلاله ذرت درست کردم که  
برای باز کردن راههات خیلی خوبه !

- کدوم راه هام ؟

- راه معجارتی ادارت دیگه ... برای اینکه بهتر  
بتوانی رفع حاجت کنی ! .

- اما منکه معجارتی ادارم عیبی نداره .

- درسته ولی بعداز باز نشسته شدن هر مرضی سراغ  
آدم میاد ! من اینکارو محض احتیاط میکنم .

آنها که رفتهند پسرم وارد شد و گفت :

- باباجون چرا رنگ و روت پریده ؟

- نه جونم چیزیم نیس ...

- چطور چیزیت نیس ؟ اصلاً بنظر من شما نباید

باين بالشها تکيه بدین . چون جريان خونو دچار اشكال  
میکنه . بهتره دراز بکشين ، در ضمن روزنامه را هم بعداً  
بخونين . اگه بتونين بخوابين خيلي بهتره .  
- ولی من که خوابم نمیاد .

- ميدولم اما سعى کنيد بخوابيد چون بهترین  
استراحت برای آدمهای بازنشسته خوابه ! ! ! .  
زنم وارد اطاق شد ، پکراست رفت پنجره ها را  
بست و گفت :

- بازم دلت میخرايد مریض بشی که پنجره هارو  
باز گذاشتی ؟ مگه یادت رفته ده سال پیش چطوری مریض  
شده بودی ؟ زودباش پتورد بکش روت .  
بهر کلکی بود يك چرت خوابیدم . وقتی بیدار  
شدم عرق از سر و رویم می دیخت ! زلم که متوجه وضع من  
شده بود از بجهه ها پرسید :

- به بینم اين طبیعي يه که يه آدم بازنشسته اينجور  
عرق گنه ؟

بچه‌ها جواب دادند.

- نه.

و بلا فاصله شروع کردند به خشک کردن عرق من  
آنهم با دستمال کفش پاک کنی و سفره و پیش بیندو خلاصه هر  
کس که هر چی بدهش میرسید عرق مرا خشک میکرد ! .  
پسرم که تا آن موقع برای خریدن دوا بدارو خواجه  
رفته بود . وارد شد و بلا فاصله شروع کرد به مشت و مال  
دادن من . !

وقتی پسرم دواها را بخوردم میداد باو گفت :  
- این دوا که بمن میدی مال مرض زردی به !  
من که همچه مرضی ندارم !  
- درسته ولی محض احتیاط بد نیست . ! !  
زلم گفت :  
- مبادا پاتو بدون کفش راحتی بزمین بذاری ها . .  
دخترم گفت :  
- باباجون اگر پولیور آستین بلند تو بپوشی خیلی  
خوب میشه .

## باز نشسته

عصر که رفته بودم کناره پنجره زخم فریاد زد :  
از جلوی پنجره برو کنار .

چند روز بعد عده ای از رفقای اداری آمدند به خانه ما . با اینکه سه چهار ماه دیگر آنها هم باز نشسته می شوند ولی آنها قهوه نوش جان کردند و من چائی تلخ .. ! خلیل آقا رئیس اداره معان بعنوان دلداری شروع

کرد به سخنرانی :

«باز نشستن کی دوره خوبی یه که همیشه نصیب بندۀ های خوب خدا میشه ، اما آدم باید در چنین دوره ای خیلی مواضع خودش باشه . مثلًا شما که او نطور جلوی پنجره نشسته براتون اصلاً خوب نیس .»

- ولی خلیل آقا شما خودتون خوب میدوین که من توی اداره تمام پنجره های اطاقم و بازمیکرم تا کوران بشه ...

خلیل آقا حرفم را برید و گفت :

- عزیزم او نوقتا باز نشسته نشده بودی .

~~پسرم~~ که برای اظهار نظر درباره من دنباله فرصت میگشت فی الفور گفت :

- شما بگین خلیل آقا شاید حرف شمارو قبول کنه  
ما که هر چه توی گوشش میخونیم بخر جشن نمیره . مثلا  
دیروز با هزار مصیبت برآش یه فتق بند خارجی خربدم  
ولی هر کاری میکنم نمی بنده ..

- آخه پسرم منکه ناراحتی فتق ندارم .

خلیل آقا با ناراحتی گفت :

- ای بابا این چه حرفی به که میز نی کیرم که امروز  
ناراحتی فتق نداشته باشی ولی توی دوره باز نشستکی امکان  
ابتلا به این بیماری خیلی زیاده تازه ممکنه بواسیر و  
پر دستات هم بکیری ! خب چه میشه کرد پیری هزار عیوب .  
بالاخره خلیل آقا آنقدر اصرار کرد که فتق بندرا  
هم بستم بعد از اینکه خلیل آقا رفت سری به بقال سر  
کوچه زدم .

جناب بقال همینکه مرا دید در حالیکه صندلی  
کوچکتر را بمن تعارف می کرد گفت :

- علی آقا جون چرا سر پا وايسادی تو دیگه باید  
تامیتونی استراحت کنی .

- قربان شما . خیلی ممنون .

از بقال يك بسته سیگار خواستم بقال در حالبکه  
بسته سیگار را بمن میداد گفت :

- آقا علی آقا من خواستم به پیشنهادی بشما بکنم

- بفرمائین .

- چون شما از مشتری های بروپا فرص من هستین  
و منم خیلی خدمت شما ارادت دارم میخواستم پیشنهاد کنم  
حالا که باز نشسته شدین سیگار را فرک کمین آخه میدونین  
پدر مرحوم منو همین سیگار و امونده از بین برد .

از آفرودز به بعد سیگار کشیدن را هم نزد کردم .

در حدود يك ماه از این قضیه گذشته بود که هوس  
خوراک دل و قلوه کردم وقتی موضوع را به زنم گفتم با لحن  
سر ذلش آمیزی پرسید :

- چی گفتی ؟

- گفتم خوراک قلوه برآمون درست کن .

- دیگه از این حروفها بزنی ما . خوراک دل و قلوه  
آدم های سالم مریض میکنند چه برسد بتو که باز نشسته شدی !

تو باید غذاهای ساده مثل لعاب برنج . فرنی، آب جوجه  
و این طور چیزها بخوردی .

سپس در حالیکه بستهای بدمستم میدادگفت :

- این دوا برای هضم غذا خوبه پرمنون برات  
خریده .

- ولی منکه معده ام عیبی نداره !  
- چی چی معده ات عیب نداره ؟ خیال میکنی ما  
بیخود . اینقدر ازت مواظبت میکنیم ؟ تازه اینم بکم که  
بعد ازین نباید فرشی بخوردی ؟

- چشم عزیزم . . .

یک هفته بعد وقتی رفتم توی قهوه خانه محله مان  
 فهوچی در حالیکه نرمنین صندلی هایش را بمن تعارف  
میکردگشت :

- آهای پسر برای آقای باز نشسته گل گاو زبون دم  
کن . . .

خواستم اعتراض کنم که « بابا من من بیض نیستم »  
ولی نرمی به صندلی به فهوخانه مانع شد . خب ! چه من شود

کرد، بعد از سال خدمت در ادارات و نشستن روی صندلیهای چوبی و زهوار در رفته، حق داشتم از صندای به نرمی که نصیرم شده بود به این آسانی‌ها نگذرم.

بیکماه بعد وقتی پیشمناز محل مرا دید گفت:

– علی آقا، شنیدم بسلامتی باز نشسته شدین؟

– بله، آقا درسته.

– پس موقعیت خوبی برای عبادت و کسب اجر و پاداش آخرت بدست آوردیم بهتره از فرصت استفاده بکنید و باقی عمر را در نماز و نیاز بگذرانید. شما میتوین روزهای عقب افتاده را جبران کنین همینطور دروزی پنجشنبه مرتبه نماز نافله بخونین، برای پخشش کناهان گذشته خیلی مؤثر و مفبده.

– اطاعت میشه قربان...

– من فردا عصر توی مسجد منتظر شما هستم. یکروز برای دیدن رفای اداری رفتم اداره دو نفر از پیشخدمت‌هانا را دیدند زیر بازو هایم را گرفتند و ضمن اینکه سعی میکردند در بالارفتن از پله‌ها بمن کمل

کنند دانم سفارش میکردد که :

و بواسطه علی آقا، مواظب باشین . . . یه نفسی نازه  
کنین بعد راه بیقتین . . . !  
و بدین ترتیب در حال حاضر شده‌ام بلک عزیز دردانه  
بتمام معنی، پستچی محل نامه‌ها می‌میرد بر خلاف همیشه‌تا توی  
اطاق خوابم می‌آورد !!

بیشتر رفقا شورت و جواب برایم هدیه می‌آوردند  
خبر مرک کسی را بمن نمی‌دهند. حتی موقع عروسی هم  
مرا دعوت نمی‌کنند که مبادا باعث ناراحتی ام بشود. اگر  
سرم درد بگیرد فوراً می‌گویند.

د آمپول بزن !! . . .

بمحض اینکه عطسه کنم فوراً یکهشت فرص بخوردم  
می‌دهند. اگر دل درد مختصری بسرا غم بیاید آنقدر مسهل  
میریزند توی شکم که از گفته پشیمان می‌شوم.

امروز درست بکسال است که باز نشسته شده‌ام،  
در این مدت از بسکه فقط چند بسته‌ام و شال پشمی بکرم  
پیچیده‌ام به مرض باد فرق و درد کلیه مبتلا شده‌ام بد مر

از هم اپنکه عادت کردم همیشه روی دیشم پتو بیاندازم ،  
این است که در چله تابستان هم با پتو از خانه حارج می شوم ،  
لیوان گل گاو زبان هم نزدیکترین بار و غم خواهم  
شده است .

قلبم از فرط بی هیجانی مثل ساعتهای اوراق کار  
میکند ! ...  
.. و بدون اینکه خودم بخواهم از عمر و ذندگی  
بازنشسته شدم .

# مرض چانه زدن...

پرم که بکدوره تخصصی در انگلستان گذرانیده از  
اسف دش دعوت کرده بود دو سه هفته ای به اسلامبول  
باید ..

انگلیسی هاهم که آدمهای بی تعارفی هستند استاد  
بما منت گذاشت و تعطیلات تابستان را پیش ما آمد ...  
چون پرم سرگرم نشان دادن نقاط ناریخی و  
دیدنی کشودمان بیهمان عزیزش بود تمام کارها بگردن  
من افتاد .. خریدها را میبایست الجام بدهم .. مراقب  
غذا باشم و دقت بکنم چیزی کم و کسر نباشد ..  
یکروز که پرم دنبال کار مهمی رفته بود و پذیرائی  
و سرگرم نگهداشتن میهمانش هم بعده من مانده بود ..  
به میهمان انگلیسی گفتم :

- شما کمی استراحت کنید و یا کتاب بخوانید  
تا من بروم بازار چیزهایی را که لازم داریم بخرم . استاد  
بدون تأمل جواب داد :

- منهم با شما میام ..

نمیشد به میهمان بگم « نخیر نمیشه تو بیائی !!! »  
کفتم :

- خواهش می کنم بفرمائین ۰۰  
زنم لیست چیزهایی را که باید بخرم به دستم داد :  
« دو کیلو ماهی درشت . یک کیلو گوجه فرنگی .  
دو تا هندوانه و خربزه . یک کیلو گوشت سه چهار کیلو پیاز  
و سبزه میینی و .. و .. و .. »

میهمان انگلیسی هم دوربین عکاسی شو انداخت  
به گردان و راه افتادیم ..  
با اینکه انگلیسی خوب میدانم . اما نمی دانستم از  
چی حرف بزنم و چی بپشم بگم ۰۰

سر راه بهر کجا می رسیدیم برآش توضیع میدادم .  
اینجا مسجدیه . اینجا اداره عدیله اس اینجا ساختمان

آتش نشانی به و و ..

رسیدیم جلوی دکان سبزی فروش .. سبد گلابی را  
نگاه کردم این بیکت قیمت نداشت .. منم زیاد تعجب نکردم  
چون این روزها کاسب‌ها گوششان بدستورات اداره تعیین  
نرخ‌ها، بدھکار نیست، پرسیدم ۰

- کیلوئی چند؟

- بدون چانه گیلوئی یک لیره ۰۰

- کمتر چند؟ ۰۰

- یاک کلامه می‌خواهی بخر نمی‌خواهی برو ۰۰

- برادر مکه نرخ تعیین شده دولتی چند؟!

- خودت لابد بهتر میدونی ۰

- دیشب تو روزنامه اعلان شده بود کلامی درجه  
یک کیلوئی نیم لیره ۰۰

- پس جرا! معطلی بخر؟

فکر کردم از حرف من جا خورد و گمان کرده  
من مأمور بازرسی اداره مبارزه با گران افزایشی هستم. حاضر

شده کیلوئی نیم لیره بده .. دستم را جلو بردم گلاسی ها را  
امتحان کنم ۰۰

دکاندار با احن بی ادب آنهای بسرم داد گشید :

- آقا چکار می کنی ؟ مگه توب فوت بالله که داری  
با هش بازی می کنی ؟

- خودت گفتی چرا معطلی بخر .

- گفتم تشریف ببرید از همون اداره تعیین نرخ ،

بخرین

دستم را عقب کشیدم وزیر چشمی میهمان انگلیسی  
را نگاه کردم دیدم با چشم و دهان بازداره مادرانگاه میکنه.  
لبخندی زدم و اشاره به گلابی ها کردم ..

میهمان انگلیسی پرسید :

- چرا معطلیم ؟

برای اینکه جوابی داده باشم، گفتم :

- گلابی هاش خوب نیس ..

شانه هاشو طوری بالا انداخت و ابرو هاشو جوری  
پائین و بالا کشید که نفهمیدم منظودش چی به ..

چاره‌ای نبود یک پا کت برداشم و خواستم گلابی‌های رسیده و درشت را سواکنم . دوباره صاحب دکان دادن درآمد :

- آقا درهم میفرودش ، سواکردنی نیس ؟ ..  
 - آخه برادر له شده‌ها و ربزه‌ها و ترشیده‌هاش بچه درد من می‌خورد ؟  
 - کسی کارت عقب نفرستاده میخواهی بخر ؟ میخواهی خوش آمدی ! ..

بعدهم بایک حرکت خارج از نژاکت پا کت را از دستم گرفت و با نوب و تشر کفت :  
 - بدء من تابرات سواکنم ! ..

دیدم جر و بحث فایده نداره دو نفری شروع به ریختن گلابی توی پا کت کردیم . منتها من رسیده‌ها و درشت‌ها و خوب‌ها شومبر یختم توی پا کت و دکاندار له شده‌ها و سبزه‌هاره میریخت ! ..

چون دکاندار از من زرنگتر و کارکشته نز بود میزان ریزها وله شده‌ها و کالهای بیشتر شد ! ..

من دستمو که توی پاکت می بردم دو سه تا از  
کلابی های خراب وله شده را بیرون می آوردم و توی جعبه  
دکاندار می انداختم یکمهم متوجه شدم که دکاندار هم همین  
حقه را میزند ! سالم هارا از پاکت بیرون میاره . . .

بهمین جهت پاکت دو کیلوگرم پر نمی شد ! مرد  
انگلیسی مرتب به صورت من و دستهای ما نگاه می کرد  
از این موش و گربه بازی خنکش زده بود ! .  
یکباره خنده داده بلندی کرد و گفت :

— شما ها آدم های شوخی هستید، خرید کرد نتان هم  
با بازی و شوخی انجام می گیره ! .

منم خنده دیدم ! ذمیدون نstem جوابشو چی بدم .. خدارا  
شکر که کار من و دکاندار به جذگ و دعوا نرسید ! .

وقتی دکاندار کلابی را کشید و پولشو پرداختم راه  
افتادیم . میهمان از انگلیسی پرسید :

— شما همیشه اینجور خربد می کنید  
— نه .. این دکاندار با من آشناست. داشتم شوخی

می کردیم.. با هم مسابقه میدادیم!

- بالاخره کی مسابقه را برداشتم!

- ما آدمهای جنتلمنی هستیم برد و باخت برآمدون

مهم نیس ...

رسیدیم جلوی بساط ماهی فروش..

فروشنده تا چشمتش بما افتاد صدای زد:

«ماهی نازه دارم .. دیر ورز از دریاگرفتن ...»

انگلیسی پرسید:

- چی میگه؟ ..

- میگه نازه به نازه ام.

- خوش بحالتان در مملکت ما ، ماهی را همیشه

کنسر و میکند و ما تابحال ماهی نازه ندیدیم ..

بکی از ماهی ها را زیر و رو کردم ، انگشتیم را توی

کوشش فرد بردم ، دهنش را باز کردم .. میخواستم بینم

کهنه نباشه ..

میهمانم پرسید :

- میخواهی ماهی را اینجا تمیز کنی ؟ ...

نمیدونستم چی بهش بگم بحرف فروشنده‌ها نمیشه  
اعتمادکرد و باید ماهی را امتحان کنم، بدینم مالی چند هفته  
پیشه ... برای اینکه حرف را عوض کنم ماهی را بلند کردم  
جلوی آفتاب گرفتم و گفتم :

- میخوام جشم و ابرو مشکی شو انتخاب کنم ..

میهمان انگلیسی که خبیلی از چشم و ابروی مشکی  
مردم تر کیه خوش میآمد و چند دفعه این حرف را زده  
بود خنده‌به بلندی کرد و جواب داد :

- شما ملت شاعری هستید . حتی دلتون میخواه

چشم و ابروی ماهی‌ها هم سیاه باشد !

هنوز قازه و کنه بودن ماهی دستکیرم نشده بود ...  
بواشکی ماهی را بوکردم ..

مرد انگلیسی فهمید و با تعجب پرسید :

- چرا ماهی را بو می‌کنی ؟

- بوی ماهی برای تقویت حافظه خوبه ! !  
اون‌هم برای تقویت حافظه‌اش سرمه جلو آورد و

نفس عمیقی کشید . .

پرسیدم :

— کیلوئی چنده ۱۱۹ !

— یک کلام پانزده لیره . .

— بابا جون مگه چه خبر شده ؟ !

ماهی فروش نگاه مستخره آمیزی بهم کرد و گفت :

— مثل اینکه تا حالا ماهی نخریدی ؟ کجا بہت این

قیمت میدن ؟ !

— ماهی دیروز کیلوئی ده لیره بود . .

— دیروز چه ربطی به امروز داره . .

— مگه نرخ ها روز بروز بالا میره ؟ !

— اینروزها از ساعت حرف بزن آفا . .

— بابا آخر شو بکو

— آخرش کیلوئی چهارده لیره . .

دیدیدم فایده نداره ماهی را گذاشتم زمین، میخواستم

راه بیفتم ماهی فروش پرسید :

— چند میخوای ؟

ـ کیلوئی یازده لیره ..

ـ اول دشته سیزده بده ..

ـ یازده و نیم حساب کن ..

ـ کمتر نمیشه ...

میخواستم راه بیفتم صدا کرد :

ـ بیا دوازده حساب کن ..

برگشتم پاکت را برداشتدم و مشغول سواکردن ماهی  
شدم .. ماهی فروش هم شروع کرد ، اون ماهی های کهنه  
را می انداخت تو پاکت و من در می آوردم می انداختم روی  
بساطش ، ..

میهمان انگلیسی هم خیر و خیره داشت مسابقه مارا  
تعاشا میکرد !!

بعد اینهمه جنک و جدال باز هم بیشتر ماهی ها کهنه  
از آب درآمد ... رفتیم دکان قصابی گفتم :  
ـ یك کیلو گوشت چرخ کرده بده ..

قصاب نیکه پاره را از روی دستگاه جمع می کرد  
توی ترازو می گذاشت من بر میداشتم روی دستگاه

## مرض چانه زدن

می‌گذاشتم . . . این مسابقه سه چهار دقیقه طول کشید  
قصاب بدون اینکه عصبانی بشد گفت :

– خود تو معطل نکن مشتری که نمیتوانه دکاندار رو  
مغبون کنه . . . به خودم و کالت بدی بهتره . . .

دیدم چاره‌ای نیست تسلیم شدم اون بی‌انصاف هم تو  
بیک کیلو گوشت دویست گرم چربی و میسد کرم روده چرخ  
کرد ! ! !

از قصابی که آمدیم بیرون دیدم میهمانم حال و  
حواله سریا ایستادن نداره با فاراحتی گفت :

– شما هاخته نمیشین اینقدر حرف میزند و مسابقه  
میدیدند ؟ .

خندیدم و جواب دادم :

– نه . . . ما ذاناً آدم‌های صبوری هستیم . . . و از  
بعچکی عادت کرده‌ایم موقع خرید چانه بزنیم و مسابقه  
بدیم . . . اگر غیر از این باشه بهمن مزه نمیده ! ! !  
میهمانم را بردم تویی یک رستوران نشوندم و گفتم:

شما يك آبجو بخوريد تا من خريدم را تمام کنم ...  
وقتی کارم تمام شدوبر کشتم میهمانم را بیرم ديلم  
يازده تا آبجو خورده . . . تازه قسم میخورد که با تاني و  
حوالله آبجوها را خورده .

# سفر به کره مهیخ

دیشب خواب دیدم که آدم مهمی شده ام و به کره  
مریخ رفته ام . حالا یا سر دلم خیلی پر بود یا خیلی خالی  
نمی دانم ، خب ... . چه میشود کرد . خواب است ... خواب  
دیدم در کره مریخ بشدت مورد استقبال دم کلftenهای آنجا  
قرار گرفته ام آنهم چه استقبالی . اول یکی از شخصیتهای  
مهم آمریکائی . بعنوان خیر مقدم نطق مفصلی را شروع  
کرد . البته من هم برای اینکه از فاوله عقب نمانم متقابلا  
شروع به سخنرانی کردم :

- ما . . . شما . . . از ما به شما . . . از شما به ما . . .  
مال ما مال شما . . . اصلاً چه مال ما . . . چه مال شما . . .  
خزانه . . . بخاراطر شما . . . کسری بوجه . . . بخاراطر شما . . .  
بشریت . . . شمارا و ما را . . . دموکراسی . . . ما . . .

آزادی شما ... دلار .. ما ابدآ ... با وجود دلار بعله ...  
زنده باد ...

ابراز احساسات شدیدی شد ، دوربین‌ها بکار افتاد  
و عکس پشت عکس بود که از من می‌گرفتند . یکی از  
شخصیتهای خیلی مهم آنچه از سخنرانی من خیلی خوش  
آمده بود گفت :

- عالی بود . جداً تبریز می‌کم ... در همه عمر  
دیپلوماسی خطابه‌ای به این شیوه‌ای ایراد نشده است .  
بعد نوبت رسید به رژه . نیروهای مسلح آمریکا  
در حالیکه آب از لب و لوجه راه انداخته بودند از برادرم  
رژه رفتند . انواع و اقسام بمب‌ها از بلوند و سبزه ! گرفته  
ذا هیدرولزی و کوبالت ...

و بعدم ملکه‌های مختلف از ملکه ماست و جعفری  
گرفته نا ملکه زیبائی و بیکنی و باشگاه خپله‌ها ... !  
همه از برابرم رژه رفتند و در این گیرودار مرا به کاخ  
سفید دعوت کردند ...

- تشریف بیرید به کاخ فرماندهی چون یک مصاحبه

مطبوعاتی برای شما ترتیب داده شده ۰۰۰  
در کاخ خبر نگارها دوره ام کرده بودند و باشوالهای  
جورا جوردشان دست از سرم برنمی داشتند .

کفتم :

چند نفر به یه نظر مردین یکی یکی بیائین جلو ۰  
یکی از سردبیرهای مشهور میریخی که در سی و  
شش روزنامه و مجله مقاله می نوشت از من پرسید :  
- سردبیرهای کرو زمین برای چند روزنامه مقاله  
می نویسند !

کفتم :

- در زمین برای هر روزنامه ای یه سردبیر منحصوص  
هس که ، همه نوشته هاشون یه جوره .  
- مگه ممکنه چند نفر یه چیز بنویسن .

کفتم :

- بله . . علتش اینه که هیچ اختلافی بین مردم وجود  
نداره که چیزهای مختلف هم نوشته بشه . . . همه برادر  
و برادرانند .

– در زمین دموکراسی هس ؟

گفتم :

– یه کمی بود ولی یك مرتبه از کار افتاد.

نویسنده یکی از جراید دو میلیون نیراژی از من

پرسید :

– چه موضوعی در کشود شما بیشتر روی افکار

عمومی تأثیر دارد

گفتم :

– نو کشور ما که موضوع مهم خیلی زیاده ... مثلا

در حال حاضر بهترین موضوع مسئله زیر پوشان جین مانسفیلد

و کرست گربه وحشی ... البته موضوع زیر پوشان طرف

چنان بینخ پیدا کرده که دیگه محلی برای فکر کردن به

گوجه فرنگی و باقی قضايا نموده بدد ضمن اینم بگم که

قراره « جین » بازیکن تیم « فنر با غچه » بره تو تیم « وفا »

که این یکی از موضوع های داغ روز شده بطور یکه همه

ملت ما از پیر و جوون رون بحث های مفصل میکنن ...  
آهان یادم افتاد ... قضیه کشتنی « عابدین داور » هم موضوع  
خیلی مهمیه و از این فراره که ما کشتنی را ساختیم ولی  
نمی توانیم با آب بندازیمش .

- برای چی ؟ !

علتش اینه که وقتی میخواهیم کشتنی رو بندازیم  
نو آب یکی از آن آقایان خیلی مهم نطقش گل میکنه و  
ما تمام بشه یا شب شده و یا روغن کشتنی یخ بسته ! حالا  
ما چاره ای ندیدیم جز اینکه آبردا به کشتنی بندازیم .  
- وضع اقتصاد مردم کره زمین درجه حالیه ؟ .

- عالیه ! ! ولی عیب کار اینجاست که همین روزهای  
اخیر یکی از وزرای کشور من از آنکارا رفته تو یکی  
از دهات اطراف به شهرستان کوچک یکی از استان ها و  
هرچی از دعنوش در رفته گفته و خلاصه نمی دونم چه دسته .  
گلی با آب داده که از او نروز تا حالا فحاطی قند و چای و  
کوجه فرنگی و ! ! شده .

صدی سی و پنج قیمت سیکار و مشروب گردن شده  
آب هم بند او مده و بدجوری افتادیم تو گرما گرم هوا ...  
خلاصه کلام این آقا بدجوری پدرمو نو در آورده  
پس از انمام مصاحبه مطبوعاتی یکی از شخصیت‌های  
مهم از من پرسید :

- ممکن‌هه بفرمائین جنابعالی برای چه کار مهمی  
به گره میریخ تشریف آوردین ؟  
- ع!ت مزاحمت بنده ... در حقیقت ... بله دیگه ...  
خب ... یعنی ... در واقع مسلماً خودتون بهتر میدونین ...  
بله دیگه برای قلعه‌اومدیم اینجا ، البته : نه قلعه‌ای که  
معنی زمین فوتیال و اینجور چیز‌ها میده مقصودم اینه که  
همانطور که خودتون هم میدونین قلعه چیز خیلی مهمیه  
که دنیابهش اهمیت نداد چون برای قلعه‌تیر و تور لازمه  
همینطور، توب، یعنی یه توب چرمنی نمره پنج.. دلم میخواست  
در باره خیلی چیز‌های و مهم دیگر هم صحبت کنیم ولی نشد.  
چون ساعت شما طهدارم که هر شب کوش می‌کنم تا صبح سر  
موقع در محل کارم حاضر شوم زنگزدومن. از خواب پریدم!

# شوکت در انتخابات

## برای رهایی از سرگوفت مادرزن!

هر موقع صحبت انتخابات بهمیان میاد بیچارگی و بدبختی من شروع میشه! . میخواhad انتخابات مجلس باشه میخواhad انتخابات شهرداری باشه یا انتخابات اصناف و (اطاق) بازرگانی و امنی اینها ...

اگر فامیل ما راجع به انتخابات حساسیت پیدا کردن! مادرزنم که دیگه شورش را در آورده بمحض اینکه مطلبی راجع به انتخابات از رادیو میشنفه یا در تلویزیون میبینه یا توی روزنامه و مجله ها میخونه دردش قازه میشه چشم ش را میبنده و دهانش را باز میکته :

– ناسلامتی توهم دامادی! الهی نیست و نابود بشی

کا بیشتر از این بیش مردم سرافکنده بیاشم!

من خیلی سعی میکنم با سکوتم سروته قضیه را بهم  
بیارم و جلوی بگو و مگورا بگیرم ولی مکمادرز نم دلکن  
معامله اس؟ ۰۰

چند روز پیش بازم تو روزنامه چشمش به آگاهی  
انتخابات افتاده بود . به حض اینکه رسیدم منزل مهلت نداد  
دست دروغی بشودم ولباسمو عوض کنم برنامه را با فحش  
و ناسزا شروع گرد :

- الهم جز جیگر بزنی که توی فامیل آبروی ما دایا  
بردی ! ..

نمیدانستم موضوع چی یه و جریان از کجا آب  
میخوردی با تعجب پرسیدم :

- مادرزن عزیز باز چی شده ؟  
- بعن نگو مادر زن کاش میخردم و مادر زن تو  
لخیشدم ! .

- آخر چرا ؟ ! چطور شده ؟  
- نو مرا گول زدی ! به ام اینکه و کیل هستی  
دختری مکی یکندیه ام را که مثل کل بود از دستم در آوردی !!

– مادر جون من که وکیلم ..

– وکیل داریم نا وکیل .. تو وکیل دادگستری  
هستی به درد من لب خوری . وکیل یعنی وکیل ملت ! اون  
خوبه ! آدم میتو نه پیش سرو همسر افتخار بکنه و بگه :  
دامادم وکیله ... ، اما تو چی ؟ نه اسم و دسم داری و له  
درآمد حسابی داری که لا اقل آدم دلش بهاین خوش باشه .

دادخواست هشتمن واظههارنامه پر کردن کار نشد ..  
خدا شوهر مرحوم مو بیامر زه که ایدن مستمری را واسهی  
ما گذاشت والا نا بحال صد دفعه به گدائی افتاده بودیم ! ..  
از ترسم جیک نمی زدم .. شاید غائله تمام بشه ...  
اما نه آتیش مادر زنم خیلی فند بود . سکوت منم ییشتر  
جری اش کرد . و دوباره ادامه داد :

– کورد شده ... تمام دوست هات و آشناهات وکیل و  
وزیر شدن ... توی حزب یون همه سنانور و رئیس و کار  
چاق کن شدن تو خاک بر سر حتی شهردار هم نشدی ! !  
خواستم یه چیزی بگم اما مادر زنم چنان چشم  
غرهای بهم رفت که حرفم را فراموش کردم و اون دوباره

## شرکت در انتخابات

مثل کوه آتش‌فشن منفجر شد و بسرم داد کشید :

– خلاصه بـهـت بـگـم اـيـنـدـفـعـه يا باـيدـكـانـدـيدـاـ بشـيـ يا  
فـانـحـهـ فـامـيلـيـ يـهـ مـلـداـ بـخـوانـيـ ! دـامـادـ بـيـ عـرـضـهـ بـهـدـرـدـ منـ  
نمـيـخـورـهـ ... اـزـ نـوـنـ وـبـنـيرـ خـورـدنـ وـ بـيـشـ طـلـبـڪـارـهاـ عـرـقـ  
ريـختـنـ خـستـهـ شـدـ .

نمـيـدـوـ نـسـتمـ جـواـبـشـوـ جـيـ بـدـمـ . آـخـهـ مـكـهـ دـكـيلـشـدـنـ  
اوـنـمـ بـرـايـ آـدـمـيـ مـثـلـ منـ کـارـ سـادـهـاـيـ يـهـ ! ! هـزارـ شـرـطـ وـ  
قيـدـ وـ بـنـدـ دـارـهـ کـهـ يـكـيشـ درـ منـ نـيـسـتـ ..

باـ تـرسـ وـ لـرـزـ كـفـتـمـ :

– مـادـدـ جـونـ اـيـنـڪـارـ يـارـتـيـ مـيـخـوـادـ ! . خـرـجـ وـمـخـارـجـ  
دارـهـ ! .. آـدـمـ باـيـدـ تـبـليـغـاتـ کـنـهـ ! .. زـدـ وـ بـنـدـ کـنـهـ ! ...

ماـدرـزـ نـمـ دـوـنـاـ باـشـوـ توـ يـهـ کـفـشـ کـرـدـهـ بـودـ وـ حـاضـرـ  
نمـيـشـ بـكـدـرـجـهـ هـمـ تـخـفـيفـ بـدـهـ پـشتـ سـرـ هـمـ حـرـفـ مـيـزـدـ :

– منـ اـيـنـحـرـفـهاـ سـرـمـ نـمـيـشـهـ . اـيـنـهمـهـ بـرـايـ دـخـترـمـ  
زـحـمـتـ کـشـيـدـمـ کـاـپـ خـرـجـ تـحـصـيـلـشـ کـرـدـمـ کـهـ خـوـشـبـختـ بشـهـ  
نهـ اـيـنـکـهـ بـيـادـکـنـجـ خـوـنـهـ يـهـ توـبـشـينـهـ وـ حـسـرـتـ هـمـهـ چـيزـ بـهـدـاشـ  
بـمـونـهـ ! .. اـزـ اوـ! .. نـبـاـيـدـ مـيـدادـمـشـ بـهـ توـ ؟ .. حـالـاـ کـهـ کـارـ اـزـ

کار گذشته نمی‌کذارم تا آخر عمر بدینه باشه ! .. اکه تو  
حاضر نشی دخترم را کاندیدا می‌کنم !

- ایندفعه نوبه‌ی من بود بخدمتم با فقهه کفتم :  
- مادر جون . مکه انتخابات بجهه بازی به که هر کی  
از نه ش قهر کرد بیاد کاندیدا بشه ؟ حساب و کتاب هست.  
حزب هست ! .. دختر تو با کدام پارتی می‌خواهد کاندیدا بشه ؟  
مادر زنم دستش را محکم به سینه‌اش زد :

- پس من چی می‌م ؟ ... نه بکو به بینم من چکاره‌ام ؟  
منو بیوه حیدر پستچی می‌کن منکه مثل تو دسته جاروی  
رفتگرها نیستم .. !

سرم را حرکت دادم و کفتم :  
- مبارکه انساء الله . !

یک هفته بعد کار کاندیدا شدن خانم من وارد  
مرحله جدی‌تر شد ! .. مادر و دختر تمام کار و زندگی شان  
را ول کرده این در و او در دنبال کار انتخاباتی دویدند ..!  
زنم جدی جدی به فکر و کیل شدن افتاده بود .. ! درس و  
علمی را ول کرده بود می‌کفت :

– هر طور شده باید و کیل بشم و از دردرس معلمی  
و درس دادن بچه ها راحت بشم ..!

هر چقدر نصیحتش کردم و از فواید معلمی و مضرات  
و کیل شدن بر اش حرف زدم نتیجه نباخشد . مادر زنم با  
حرارت زیاد اورا تشویق میکرد :

– دخترم تو باید سرمشق زنان کشور در راه فدا کاری  
و وفاداری و خدمت به میهن باشی ، در رگهای تو خون پاک  
یک مادر شرافتمند و پدر میهن پرست جربان داره پیش  
بر و مبارزه کن . موفقیت تو حتمی است !.. ای حبیر آقا  
کجایی بیانی به بینی دخترت و کیل شده !!

زنم مرا دلداری می داد :

– نا راحت نشو ، واسه یه تو هم یه پست خوبی  
درست می کنم ! توی شهرداری ، دارائی یه کار نون و  
آب داری برات می گیرم !

چند روز بعد مقدار زیادی آگهی دست مادر زنم  
دیدم این آگهی ها شبیه پرسشنامه های استخدامی بود !  
خطاب به بانوان نوشته بود :

د خانم های عزیز از شما چند سؤال می کنیم :  
 اگر حتی به دو سؤال ما جواب مثبت دادید می توانید رأی خودتان را به مردها بدهید، ولی اگر جواب همه سؤالها منفی بود به اینجا به شکران و کیل منش رأی بدهید و مطمئن باشید نا آخرین قطره خونم در راه تحقق بخشیدن آرمان های شما کوشش خواهم کرد .  
 اینک سؤالات :

- ۱ - آیا میتوانید برای رفع خستگی و تمدد اعصاب تک و تنها به کافه ای بروید و دوتا گیلاس مشروب بخوردید ؟ !
- ۲ - هنگامی که از دست بچه ها ناراحت می شوید می توانید چند روزی برای استراحت و خوشگذرانی تک و تنها به کنار دریا و یا بیلاق بروید ؟ !
- ۳ - در حالیکه شوهرتان در منزل منتظر شماست میتوانید با دوست مردتان به سینما بروید ؟ ؟
- ۴ - توی خیابان میتوانید کسی را کتک زده و شب صحیح و سالم در کلانتری بخوابید ؟ ؟

۵- به مردی که از شوختون آمده میتوانید ممتلك

بگین ؟

۶- میتوانید شبها که به خانه می آید بطر عرق

را از جیب نان دربیاریم و بر سر شوهر تان داد بگشین :

♦ مریم که چرا خوابیدی بلندشو و اسم غذا بیز ، و بعد هم

بعلت خوب پیختن کباب کنک مفصلی به شوهر نان بزندید ؟

۷- وقتی با کسی دعوا می کنید میتوانیں فحش شوهر

و بچه بهش بدین ؟ !

.... - ۸

خلاصه بیست سؤال اینجوری از خام‌ها نزدیک بود

و معنی بش این بود که در حال حاضر مرد‌ها تمام اینکارها

را می‌کنند و در آخر آگهی بدخط درشت تراضافه کرده بود :

♦ خام‌های محترم اگر بخواهید از جورد و ستم مرد‌ها

خلاص شوبد به اینجا فیله رأی ندهید و مطمئن باشید طبق

قانون که حقوق زن و مرد را یکسان شناخته به تمام این

بعدها خاتمه خواهم داد !

وقتی آگهی را خواندم مادرزنم با یکنوع غرور

پرسید :

- چطورده ؟ !

- خیلی خوبه ...

- بین آقا داماد . حالا که زحمت و کیل شدن را

به عهده دخترم گذاشتی . یکمقدار از کارها را هم باید

تو انجام بدی ...

- با کمال میل حاضرم . بفرمائین کارم چی به ...

- گوشها تو خوب واکن ... بعد از این تو خونه جلساتی

خواهیم داشت ، کسانی که میخواهند به دخترم رأی بدهند

به اینجا رفت و آمد خواهند کرد . اینها باید اطمینان پیدا

کنند که ما بر نامه مان را صد در صد عمل خواهیم کرد ...

با این جهت تمام موادی را که در آگهی نوشته شده باید

روی شما آزمایش کنیم ... مثلاً دخترم ترا پیش کسانی که

میخواهند به او رأی بدهند کتابخواهد زد نباید اصلاً

صدات در بیاد ! یا اینکه اگر مولکلین دخترم خواستند عرق

بخوردند تو بدون معطلی و اسشون سفره پهن کنی ... یا فرضاً

اگر دخترم خواست با چند نا مرد بره مینم! باید خم  
به ابروت بیاری!!

دیدم عجب آشی دارن بر ام می‌بزن ولی جرأت نداشت  
حرفی بز نم از طرفی هنوز جرمی واقع نشده بود تا اعتراض  
کنم ... منتهی بقیه داستان مولدم!!

پیش‌بینی مادرزم به حقیقت پیوست ... دو سه روز  
بعد از اشار آگهی مزبور اخانه‌ما مثل باجه پس انداز باشک‌ها  
تلوغ شد! زن‌ها سر و صدائی توی خانه‌ما راه انداخته بودند  
که گوش همسایه‌ها داشت کر میشد ... همه با هم حرف  
میزدند و سر و صدا می‌گردند هر کسی یک چیزی می‌کفت  
و همه با اصرار می‌خواستند حقیقه‌شان را به دیگران تحمیل  
کنند ...

توی این شلغی‌ها مادرزم فریاد می‌کشد و مرا  
به جلسه احضار می‌کرد :

- پسرم که کری ... زود برو قهوه بیار ...

زلم هم بسرم داد میزد :

- احمق قهوه چرا کم شکره .. ۴۹

از این بدتر طرفداران خانم شب‌ها هر کدام دوسته  
بطر عرق می‌آورده؛ خانه ما و من بیچاره مجبوه بودم  
برایشان کباب و مزه حاضر کنم ...  
مادر زنم یک استکان که میخورد دستوراتش پر آب و  
تاب قر میشد!

- پسر کباب چطور شد؟ چرا سیب زمینی را خوب  
سرخ نکردی؟ دستت بشکنه با این سالادی که درست  
کردی ...

وقتی هم که خوب مست میشدند به نمایندگی تمام  
مرد ها کثک مفصلی بمن میزدند و سوار ماشین‌ها میشدند  
و به گردش و سینما میرفتند ..

ساعت دو و سه بعد از یمه شب که بر می‌گشتند وای  
به حال من اگر روی کاناپه خوابم برده بود ...

در اثر شب نخوابی‌ها و فعالیت‌های انتخاباتی شبانه.

روزها نمیتوانم سر کارم حاضر بشوم... مشتری‌ها بم دارند  
متفرق میشوند و از طرفی خرج و مخارج تبلیغاتی و تهیه  
سودسات موکلین کلی فرض روی دستم گذاشته ...

میترسم این یك خشت خانه هم روی انتخابات زنم  
 برو دواز فردا مجبور شویم جل و پلاسمان را از این خانه  
 به آن خانه بکشیم .

در این میانه فقط یك چیز دلخوش هستم لا اقل از  
 ذخم زبان مادر زنم راحت میشوم و بعد از این من به او  
 سر کوفت انتخاب نشدن دخترش را خواهم زد ...

خدا کنه انتخابات هر چه زودتر ضروع بشه و اونایی  
 که قراره وکیل بشن به مرادشان برسن تا خیال بقیه هم  
 راحت بشه و بیخودی متصرد نشن ! ...

## سچهمه

بعد از نوخته شدن سرود ملی دوکشور و ایران  
نطق‌های آتشین کیسمهای کود شیمیائی که برای فرستادن  
بدهات اطراف از خارج وارد شده بود، به‌باره‌ها برده شد.  
موضوع ارسال کود بدهات و جلوگیری از آفات  
بنانی بوسیله رادیو نیز گزارش شد، در همین موقع رئیس  
اداره خطاب به معاونش گفت:

– جناب آقای وزیر امر فرمودن، که باید نهايت دقت  
در ارسال کود‌ها بدهات و توزيع آنها بين دهات‌ها بعمل  
بیاید مخصوصاً باید دقت بشه که قبل از رسیدن به‌دست  
دهات‌ها سر از بازار آزاد دریاره . . .

معاون گفت:

اطاعت میشه قربان من نهایت سعی خودمو میکنم  
بعدهم کوشی را برداشت و تلفنی بستیارش کفت:  
- من از خیلی وقت ییش دلم میخواست برای شما  
یه مأموریت نون و آب داری دست د پا کنم و بالاخره به  
آذروم رسیدم.

- یکدینا مشکرم قربان. خدا سایه شمارو از سر  
ما کم نکنه ...  
- بالاخره باید بعد از مدت ها که تو اداره بیکار  
بودین یه مأموریتی بشما ححول بشه.

- نظر لطف شما، من در اجرای اوامر عالی حاضرم  
امیدوارم بتولم مأموریتم رو به نحو احسن انجام بدم.  
- مأموریت شما اینه که کیسه های کود شیمیائی رو  
که بعنوان کمک های بلاعوض بسته شده بین دهانی ها  
توزیع کنین، البته باید بدین این که به هر فخر بیشتر از پنجاه  
کیسه تحریل ندین..

اطاعت میکنم فرمان، هرچه زود تر تعویل میدم  
و جریانشو بعرضتون میرسونم.

– ولی باید مواظب باشین که این کیسه‌ها بدست دلالهای بازار نیفته و به مرحله خرید و فروش بازاری نرسه.  
– خیالتون کاملاً راحت باشه.

– بله در این مورد خیلی دقیق باشین اگه نقطه ضعی ازین بابت بدست روزنامه چی‌ها بیفته باعث رسوانی می‌شود، اگه خدای نکرده این کودها قبل از توزیع بدست مردم عادی بر سه، آنوقت روزنامه‌ایه کلاع چهل کلاعش می‌کنند و دیگه هم دست از سرمون برنمی‌دارند.

– خاطر جمع باشین قربان.

– بازم تأکید می‌کنم که ما حال و حوصله نوشتن تکذیب‌نامه توی روزنامه‌ها رو نداریم پس بهتره هر چی بیشتر احتیاط کنین.

– خاطر تون آسوده باشه قربان.

– بازم خواهش می‌کنم به هیچ عنوانی این کودهای شیمیائی که سهم دهقانان عزیز مملکت ماست نباید حیف و میل بشه، حتی یک ذره ازش بدل و بخشش نکنین.

– قول میدم قربان.

- من از بابت شما خیالم راحته میتوین کارتونو  
شروع کنین.

دستیار جناب آفای معاون موضوع نظارت بر حمل  
و نقل کودهای شیمیائی را به یکی از رؤسای دوایر اداره  
که تخصص در کلکاری و با غبانی داشت سپرد و گفت :

- شما مأموریت دارین که در کار حمل کوهای  
شیمیائی بدھات مملکت شخصاً نظارت کرده و سعی کنین  
حتی یک متنقل ازاونا حیف و میل نشه . البته منهم در اینکار  
با شما همکاری خواهم داشت .

- چشم قربان . تا او نجا که از دستم بر بیاد سعی  
میکنم تا آخرین ذره اونارو بطور کامل تحويل دهقانان  
عزیز و آرزومندان بدم .

- متشرکم ، حالا میتوین برم ... ولی یک دقیقه  
صبر کنین ...

- خواهش میکنم ، بفرمائین .

- وقتی رفته اینبار از یه کیسه پاره شده باندازه

به سطل از اون کود ها رو برای باعچه خونه ما کنار  
بگذارین !

- حتماً ... به سطل که قابلی نداره ، ده تا کیسه  
بخواین ، کود شیمیائی که قابل شمارو نداره .  
زیادم لازم نیس . فقط اگه کیس دای پاره شده بود  
یه سطل برآم بفرستین چون با غبان عا خیلی اصرار داره که  
پای گله ای باعچه کود شیمیائی بریزه میگه خیلی خاصیت  
داره .

- مطمئن باشین قربان حتماً اینکارو میکنم .  
- وانی بازم میگم یادتون باشه این کودها نباید  
حیف و میل بشه و به تاراج بره !  
- خیالتون تخت باشه هر گس بخواد بهشون نظر چب  
بیندازه چشماشو در میارم .

رئیس فمسن که در ضمن انباردارهم بود با خوشحالی  
از اطاق دستیار آقای معاون بیرون رفت و بلا فاصله معاونش  
را احضار کرد و گفت :

- شما وظیفه دارین که این کیسه های کود شیمیائی رو

طبق لبستی که در اختیارتون گذاشته میشه بین دهانی ها تقسیم کنین ولی باید مواظب باشین چیزی ازش کم نشه .

– چشم فربان .

– بسیار خب میتوین بین . ولی تایادم نرفته بکم که فرداصبح وقتی او نار و بار کر دین به کیسه بفرستین خونه آفام رضی یکی هم برای گلکاری جلوی اداره بگذاردید په نصفه کیسه هم برای منزل من بفرستید همینطور یه نصفه کیسه هم برای اون پارو کنار بذارین .

– کدوم یارو ؟ ! آفای محیط الدین رو میکین ؟ !

– نه او نو نمیکم ...

– حتماً منظورتون ، آقا رضا با اسماعیل آفاس ؟  
پس مرای او نام باید بفرستیم خب حالاً که اینطوره فردا صبح سه نا کیسه هم برای اونا جود کنین . با این حساب رویه مرفته میشه شش کیسه .

معاون انبار پس از قبول مسئولیت رفت سراغ یکی از دوستان خیلی سیمی اش و گفت :

– تو مأموریت داری این کودهار ا بدون تبلیغ به

فع افراد حزبی که طرفدارش هستی بین دهانی‌ها نفیسم  
کنی . لازمه بدلونی که حتی اگه پندت از اون دنیا بیاد و  
ازت ازین کودها بخواود باید بهش بدی ! ...

- هرچی شما امر فرمائین قربان .

- ولی قبل از اینکه دست بکار بشی . در حدود  
پاتزده کیسه ازانهار و سواکن و کناربگذار و مابقی را بطور  
ساوی نفیسم کن توی دهات ... !

دوست‌جناب آقای معاون انبارهم بدنبال بحث‌فصلی  
خطاب به یکی از کارمندان ابیار کفت :

· - وقتی خواستی کودها رو حمل کنی یادت باشه  
بیست و پنج تا از کیسه‌ها رو کنار بگذاری و بقیه‌رو بطور  
ساوی بدھ-ات بفرست . دلم میخواود ازونا مثل جونت  
نگهدازی کنی . حتی برای درمون چشم‌هم یک‌متقال به  
کسی ندی .

- اطاعت میشه قربان ...

- خب دیگه معطل جی هستی ؟ برو بکارت برس .

آقای حلمی رئیس اداره پخش کود شیمیایی توی

دفترش نشسته بود که زنگ تلفن بصدا درآمد. آقای حلمی گوشی را برداشت، و قنی متوجه شد آنطرف سیم آقای وزیر کشاورزی تشریف دارند از همان پشت تلفن صمیماند نرین کرنش‌ها را تشار جناب وزیر کرد. آقای وزیر گفت:

– مثل اینکه کودها رسیده؟

– بله قربان.

– سهرمیه با غچه‌های یلای خصوصی منو که فراموش

نکردم.

– نه قربان مکه میشه فراموش کرد؟ بیست و پنج کیسه بر اتون کنار گذاشت. اکه کمه بکین بیشترش کنم؟! – نه خوبه... راستی. سی و پنج کیسه هم برای رفقا و آشناها کنار بذارین.

– چشم قربان، شما امر بفرمائین.

بعد از سفارشات جناب آقای وزیر کشاورزی، آقای حلمی به معاونش زنگ زد و او را حضار کرد و گفت؟ – از این کودها. هفتاد کیسه برای جناب وزیر کشاورزی و دوستاش، دو کیسه برای آقای حقی و چهار

کیسه هم برای آقای چیز ! ... کنار بذار .

- آقای چی ... ۱۹

- همون آقای چیز دیگه .. همون که چند دفعه

تلفنی سفارش کرده بود .

- بسیار خب .

- سه کیسه هم برای آقای « فلانی » جور کنین .

- اطاعت میشه .

- ولی مواظب باشین که کیسه ها ضمن حمل و نقل

باره نشه !

- خیالتون راحت باشه . خودم شخصاً موقع حمل

ونقل به همه کارها نظارت می کنم .

- راستی هیچ یادم نبود .. برای نازی خانم منشی منم

یه کیسه کنار بذارین .

اسم مستحقین کو دنیمیائی را در لیستی چهار صفحه ای

در دو سخه نوشته بودند بنا بر حساب معاون آقای رئیس

اگر به هر ده کاره حتی یك هشت کیسه هم می فرستادند

با ز هم به همه نمی رسید .

از این رو برای پیش‌کیری از چپاول و غارت . دو کیسه و دو بشکه از آنها را فرستاد منزل مبارکش و بقیه را هم بین بیست و هفت دهکده که نسبت به سایر دعاهات بر قری داشتند بطور مساوی تقسیم کرد !

حد اکثر سهمیه هر ده یک کیلو می‌شد و آفای معاون برای تسهیل کار آنها را در کیسه‌های یک کیلوئی قرار داده و بدعاهات ارسال کرد .

یکی از کخدادها در حالی که کیسه محتوی کود را در دست داشت . خطاب به اهالی ده که از ساعت‌ها قبل جلوی مسجد بزرگ ده جمع شده بودند گفت :

– همسریان عزیز ... امروز روز بزرگیه چرا که به لطف سیاست نوسازی دولت در دعاهات اولین پارقی کود شیمیائی برای توزیع بین شما بدست ما رسیده .

باید بعد این با بودن پاکت یک کیلوئی ، دیگه هیچ در دسر و گرفتاری مارو تهدید نمیکنه . از این به بعد شیر گاوی های ما پنج برابر میشه و بچه‌های مامون از مریضی نجات پیدا می‌کنن

سپس کدخدا در حاییکه فاشق مر با خوری دسته-ه  
 شکسته‌ای از جیش درمی آورد گفت :

این دوا معجزه اش اینه که همه در دهامونوشفا مینه  
 و ما را از بی‌خانمانی در میاره حالا میتوانیں استعمال‌هاتونو  
 در بیارین وصف بکشین تا به همه‌تون از این دوا بدم !

کدخدا در تقسیم کودها به حق و حقوق کسی تعاوذ  
 نکرد، بهر کس یک فاشق مر با خوری کود شبیه‌ای داد پس  
 از اتمام تقسیم، یکی از دهاتی‌ها راجع به طرز استعمال آن  
 از کدخدا سوالاتی کرد .

کدخدا در جواب او گفت .

- بد بختانه من هیچ در فکرم نبود که راجع به -  
 استعمال این دوا چیزی ازه اونا، پرسم شما باید صبر کنین  
 تا من برم شهر و پرسم وقتی برگشتم او نوشت می‌گم که باید  
 اینارو قبل از شام و فاکهار بخوردین با بعد از شام و فاکهار ...

# «جای دنج»

چون از دامنه کوههای شمالی پا یتخت خیلی خوش  
می‌آمد . روزی تصمیم گرفتم یک خانه‌ای در دامنه این  
کوهها بسازم و جای دنجی برای خود دست و پا کنم که  
از غوغای شهر بکار نویسنده‌کی ام بیردازم .

محل مورد نظرم در حدود دویست کیلومتر از آنجا  
فاصله داشت و فکر نمی‌کردم دوست و آشنائی مزاحمت  
شود .. در آفصورت با خیال راحت می‌توانستم ییس‌ها .  
رمان‌های عشقی رومانهای انتقادی و اجتماعی بنویسم .

در روزهای اول جز صدای پرنده‌کان کوچک و  
دیزش برگهای درختان صدایی دیگری بگوشم نمی‌رسید  
ولی کمی جا مرا آزار میداد . برای اینکه ساختمانی را

که من خریده بودم جزو اطاق و یک حمام جیزدیگری نداشت. لذا تصمیم کرفتم بلت اطاق و بلت تراس و یک آشپزخانه با آن اضافه کنم چون وقتی روی تراس بودم آفتاب چشم‌انم را اذیت می‌کردیک آفتاب کیر بزرگی هم برای آن ساختم و برای پیشخدمتم که اطفقی نداشت زیرزمین بزرگی درست کردم.

دوستان و آشنایان مورد بحث خیلی زود باخبر شدند و بعد چند روز سر و کله آنها در خانه ام پیدا شد. چون برای میهمانان جام زیادی نداشتم مجبور شدم دو اطاق دیگر نیز بسازم. ولی اینکار هم فائدہ‌ای نداشت میهمانانی که قبلاً آمده بودند با میهمانانی که تازه به خانه ام وارد شده بودند بد رفتاری می‌کردند.

باید این را هم بگویم که سر و صداحاً بیشتر مال میهمانانی بود که من اصلاً آن را ملاقات نکرده و نمی‌شناختم!

چون میهمان زیاد داشتم ناچار شدم آشپزخانه دیگری بسازم این‌بار دچار مصیبتی عجیب شدم در حانه‌ام

جانی پیدا نمیشد که بخوابم بناچار دواطاق بزرگ نیز به ساختمان قبلی اضافه کردم.

رفت و آمد میهمانان ادامه داشت و من مجبور شدم برای آب تنی آنها استخری بازم. . بعد از تکمیل شدن استخر میبایست برای آن دوش و دایپ میساختم. برای اینکه با غبان نک و تنها نمیتوانست به کارهای منبوطه برسد بلک با غبان دیگری استخدام کردم و بمناسبت بدنبای آمدن اولین فرزندش ناچار شدم دواطاق کوچک دیگر برای او ساخته و در ضمن کار از منزل راهنم نزد کتر کنم البته چنین کاری را نمیخواستم بلکنم ولی تعداد اتو مبیل هائی که در خارج از منزل میمانند و ادارم کردند این کار را بلکنم، بعد از بزرگ کردن کار از چند پیشخدمت دیدم که حیاط خانه ام اضافه کرده ام قهائی برایشان - اختم!! دیدم که حیاط خانه ام بسیار کوچک شده است ناچار قطعه زمین بزرگی خربدم ضمن آنکه آنرا به حیاط خانه ام اضافه میکردم و تانو کر و با غبان هم بیشتر سایرین اضافه شد و من اطاق هائی برایشان ساختم.

این کارها آنقدر مرا مشغول کرد که کار اساسی ام را که نوشتمن رومان و پیس بود از یاد یوردم . ناگزیر خانه‌ای را که دو اطاق بیشتر نداشت و از خانه خودم دور بود اجاره کرده به آنجا رفتم ولی میهمانان عزیز مکر ! ولکن بودند . هنوز جایجا نشده بودم که بسراغم آمدند و مجبورم کردند که بخانه‌ام برگرم عادت همیشگی ام را که صبح‌ها بکار نویسنده‌گی مشغول می‌شدم ترک کرده بجای آن به کار بنائی رسیده‌گی می‌کردم با گرفتن ایراد از کار آنها صبح را بشام می‌رساندم و اصلاً فرصتی بیدانمی‌کردم که یک سطر بنویسم و شب‌ها هم ادم رسیده‌گی به حسابهای ساختمان و پذیرائی تازه واردین بود البته میهمانان من بچندسته فسمت شده هر یک لیست بخصوصی داشت که آنها را از یکدیگر جدا می‌کرد لیست‌های مسافری من بدین

شرح بود :

مهما نان ماندگار ، مهمانان نیمه‌ماندگار ، بی‌تعارف ، مهمانان با تعارف ، مهمانانی که از راه دور آمده بودند ، مهمانانی که از راه تزدیک آمده بودند . مهمانان ناشناخته !

و سر زده ، مهمانانی که فقط صبحانه می خوردند ، مهمانانی که فقط ناهار می خوردند ، مهمانانی که فقط شام می خوردند ، مهمانانی که شام و ناهار و صبحانه می خوردند ، مهمانان پدری مادری ، خواهری ، مهمانان قدیمی پدرم و قدیمی مادرم ، مهمانان افواه دور ، مهمانان افواه تزدیک بالاخره مهمانان خودم .

مهمانانی هم بودند که برای بریدن درخت های سرو جهت عید نوئل آمده بودند البته غیر از اینها . مهمانانی که برای دیدن روزهای بی نظیرم آمده بودند کم و بیش دیده می بینندند . اصلا نمی دانستم عاقبت این کار چه خواهد شد و چطور میتوانم از دست آنها خلاص بشوم .

تا اینکه يك شب تصمیم اهانی خودم زا گرفتم در همان شبی بود که خدمتکارانم خبر دادند جانی برای پارک کردن انواع میله ها که زمینی بمساحت هزار متر ماید باند پیدا نمی کنند .

برای اینکه از سرو صدای میهمانان مستم در امان باشم و نسب ناصبح راحت بخواهم شباهه بطرف آنکارا

حرکت کرده در یکی از اطاق‌های کوچک هتل بزرگی  
اقامت کردم

وقتی در میان سکوت آذار دهنده‌ای صبح زود از  
خواب بیدار شدم تنهایی عجیبی در خود حس کردم و برای  
بار اول بس از مدنها در بدروی روزنامه صبح را که روی  
میزم گذاشته بودند تا صفحه آخر حواندم بدون اینکه  
کسی مزاحم شده و با زنگ تلفن لا بنقطع بصدای درآید.

آن موقع بود که معنی راحت بودن را فهمیدم و  
با خوابیدم و نصیم گرفتم هرگز از آن هتل خارج نشوم.  
چند روز بعد پیشکارم را احاطه کرده دستوردادم تمام  
اطاق‌های خانه را مهر و موم کرده اسب‌ها را بفرودند، با غیابان  
و خستگی‌داران را مرخص نماید و از میهمانان عذرخواهی  
نموده با احترامات هرجی بیشتر آنها را بدرقه کند.

اما وقتی پیشکارم مراجعت کرد خیلی ناداشت بود  
علت را برمی‌یادم گفت :

- مهمون‌هانه تنها او نجا و فرک نمی‌کسن بلکه تازه  
ادعای مالکیت هم دارند !

من آنها را بحال خود گداشم . برای اینکه می -  
 داشتم پس از چند روزی بعلت مخارج کمرشکن آنجارا  
 ترک خواهند گفت ، همینطور هم شد  
 ولی من هیچ وقت حاضر نیستم به آنجا رفته رل  
 مهماندار خوبی را بازی کنم بلکه در همان اطافک کوچک  
 هتل میمانم و با خیال راحت بنوشه هایم می پردازم .

# کار خیلی لازم !! ..

بسـرعت از خـیابـان استقلـال مـی گـذشت ... با مرـدـی  
کـه اـز روـبـر و مـیـآـمد سـینـه به سـینـه بهـم خـورـدـند ...

« به بخشید .. »

صـبـر نـكـرد عـكـس الـعـمل طـرف دـا بـيـنـه و جـوـاـشـوـيـشـنـفـه  
برـاهـش اـداـمـه دـاد ...

چـند قـدم آـنـطـرقـتـر با آـرـجـشـمـحـكـمـ به پـهـلوـی  
مرـدـی کـه دـاشـت اـز توـی پـیـادـه روـ عـبـودـمـیـکـرـد زـدـ به او هـمـ  
کـفتـ

« به بخشید ... »

با هـمان سـرـعـتـ به رـاهـشـ اـداـمـه دـاد ...  
کـمـی آـنـطـرقـتـ صـدـائـی بـگـوشـشـ دـسـیدـ یـکـنـفرـ دـاشـتـ  
اورـا صـدا مـیـزـدـ :

« حـسنـ آـقا ... حـسنـ آـقا : »

« حـسنـ آـقا تـوـجـهـ نـكـرـدـ : »

« مگه فقط اسم من حسن آفاس ! ... »  
 اما طرف با این ( حسن آفا ) کار داشت ... از آن  
 طرف حیابان دوید اینطرف  
 - داداش حسن آفا ... مگر سرمیری ؟ ...  
 حسن آقا بدون اینکه فدهش را کند بکنه نکامی  
 به طرف انداخت .. یکی از دوستانش بود .. اما حسن آقا  
 کار خیلی لازمی داشت و نمیتوست بایسته و با او حرف  
 بزنه با حرکت سر و دست سلامی بهش داد و گفت :  
 - خیلی کار دارم عصر میام پیشت ...  
 بعدهم بدون اینکه معطر بتود همانطور قنه زنان  
 به عابرین : هن من کنان به راهش ادامه داد .  
 چند قدم آنطر قتلرا با خانم خوشکل و پر فاز و کرشمه ای  
 که سابقه آشناei با او داشت برخورد خانم بطرف او آمد  
 و با « اذا و اطوار » گفت :  
 - سلام حسن چون حالت چطوره ؟  
 حسن آقا کار خیلی لازمی داشت و نمیتوست وقتی را  
 باین چیزها تلف کنه لبخندی فرد و جواب داد

- خیلی بیخشید . . شب میام خدمتتون .

اگر خیابان شلوغ نبود حسن آقا می‌دوید تا زودتر  
بکارش برسه ! اما توی این شلوغی بزحمت راهنرا پیدا  
می‌گرد . . .

از بدئنسی ایندفعه یکی از دوستان خیلی صمیمی  
او جلویش سبز شد ! با خوشحالی بازوی حسن آفارا گرفت :

- سلام . حسن جان . . کجای؟ ! ! دلم برات بکذره

شده بود !

درسته که حسن آقا با این بابا خیلی صمیمی بود اما  
کارش هم خیلی واجب بود با عصبانیت بازنشو از توی دست  
طرف برون کشید دوستش نمیخراست بازوی او را ول بکند  
در حالیکه محکم نگاهش داشته بود وسط خیابان کرد که  
میخندید و شوخی می‌گرد .

حسن آقا بیشتر عصبانی شد و درا ( هول ) داد :

- دل خوشی داری ها . . . بازو مو ول کن کار  
خیلی لازمی دارم . حیاتی به ! ... اگر پنج دقیقه دبر کنم  
کار از کار می‌گذرد بعد آمیام سراغت . . .

حسن آقا بدون خدا حافظی راه افتاد و تقریباً با  
قدم دو و تنہ زنان بر اهش ادامه داد .. ولی دوستش که  
هاج و واج مانده بود ولی کن معامله نبود او نهم عقب سر  
حسن آقا شروع به دویدن کرد :

- به دقیقه واپساییم .. دو کلمه حرف دارم ...

حسن آقا همانجور که می دوید عذرخواهی میکرد :

- متاسفم وقت ندارم .. گفتم که نمیتونم واایستم  
مسئله مرک وزندگی در کاره اگر یکدقيقه دبربر سم خودم  
وزن و بجهام بخطر می افتم !

رفیقش اصرار میکرد :

- پسر تو که نمیدونی چی میخواه بکم .. یکدقيقه  
واایستا ...

- باشه بعد . هر چی هست مهم نیست ... نمیتونم  
بایستم .

- گونی کن بین چی میگم نمیدونی چه پدری از  
تیم « گالاتا سرای » در آوردن !!

حسن آقا که اینهمه عجله داشت و اگر یکدقيقه

دیر می کرد بقیمت زندگی خودش وزن و بچه اش تمام میشد  
مثل آدم های برق گرفته سر جایش میخکوب شد بطرف  
دوستش برگشت و بازو در بازوی وی انداخت و پرسید :

– راست میگی ؟

– آره جون تو .

– تعریف کن به بینم چطور شد ؟ نکنه حسابو نو  
رسیدن ؟ نتیجه بازی چی شد ؟

چون صحبتشان طولانی بود بعد از اینکه مدنی  
توی خیابان ایستادند و خسته شدند رفتند توی یک کافه  
و دستور قهوه دادند تا سر فرصت باهم حرف مزنند ! ..

## « سنفو نی بند کفشه »

محکوم سلول انفرادی شماره چهار با اندام لاغر و  
قد کوتاهش مثل یک گونی یه خالی درهم فرود قته بود .  
او سه روز تمام لب به نهادا تزده بود ولی از این  
لحاظ احساس ناراحتی نمی کرد ، آنچه که ناراحت و  
دلخورش میکرد تنهائی بود .

سلول شماره چهار که با سه متر طول و دو متر عرض  
و یک و نیم متر بلندی کلا بازده متر مکعب از هوا را  
اشغال میکرد ، نمناک و خفه بود .

سلول شماره چهار بنجره روشنایی نداشت .  
روزی که محکوم را باین سلول آوردند کراوات ،

کمر بند، ساعت مچی زنجیری که به آن چند قاکلید بسته شده بود و بند کفش هایش را گرفتند، چون ممکن بود خودش را با آنها حلق آویز کند. حتی دو تا سوزن ته گرد که پشت یقه کشن بود و قلم خود نویس اورا اگر فتند چون عیتر سیده با فرو کردن آنها بعجایی از بدنش خود کشی کند.

خلاصه آنها تمام کوشش های لازمه را برای زنده ماندن محکوم بعمل آوردند.

محکوم به علت تاریک بودن سلواش حساب شب و روز را نداشت و طی سه روز اقامت در آنجا نتوانسته بود این موضوع را بداند.

سلول شماره چهار در یچه ای داشت به اندازه یک و جب که با چفت محکمی کاملاً بسته میشد.

نگهبان سلو شماره چهار دقیقه بدقيقه این در یچه را بازمیکرد و پس از اطمینان از زنده بودن محکوم دوباره آفرانی بست.

سراسر بدن محکوم را گرد و خاک پوشانده بود و او در حالی که از سرماهم رنج میبرد بفکر گربه اش بود

که تک و تنها در منزل مانده.

میخواست راه حلی برای نجات گر به اش پیدا کند  
که دریچه با صدای خشکی بازشد، و دوباره بسته شد و  
صدای آن افکار محکوم را از هم باشید و نگذشت که  
چاره‌ای برای نجات گر به اش بکند.

یکباره‌م به باد گلدان‌هاش افتاد که بی‌آب مانده  
بودند و بدنبال راه حلی بود که دریچه دوباره باز و بسته شد.

محکوم سلوول شماره چهار یمدیارش‌هم فکر میکرد  
او این شهر را ندیده بود ولی... صدای باز و بسته شدن دریچه  
را خشن نمی‌گذاشت و از را به فکرهای دیگری میانداخت.  
کوچکترین صدا و حرکتی در نظرش انعکاس پیدا  
کرده و شبیه غرش آسمان میشد.

این بار با صدای کلید برق سلوول از جا پرید  
نور پریده رنگ یک لامپ کوچک ده ولتی که بوسیله یک  
تودسیعی و تارهای عنکبوت محافظت میشده سقف روشن  
گردید و پیش از آنکه او خود را جمع کند در سلوول باز شده  
و با درود یک نفر پلیس سویل مجدداً بسته شد.

محکوم با بدین پلیس سویل که مرد قوی هیکلی بود بلند شده و ایستاد .

آنها مدتی بدون آنکه حرفی بزنند یکدیگر را ورآورد از کردند تا اینکه محکوم سلول شماره چهار سرفه‌ای کرده بعد هم و بدنبال سرفه‌ای بلندتر کرد . پلیس سویل برای جوابگوئی باو سرفه‌ای شدیدتر از سرفه دوم محکوم کرد ! محکوم دوباره سرفه کرد ! پلیس این بار خیلی شدید تر از دفعه اول سرفه کرد . پلیس سویل هر سرفه محکوم را با سرفه‌ای بلندتر و رسا تر خنثی می‌کرد بطوریکه محکوم در مقابل سرفه‌های پلیس که در دیوار را می‌اززاد طاقت نیاورده کوتاه آمد .

بدنبال آزمایش (سرفه‌ای) سکوتی برقرار شد و آنها یکدیگر خیره شدند . این بار پلیس چنان نگاهی به محکوم کرد که او سرش را بزیر از داخته و جرأت نکرد دوباره به پلیس نگاه کند .

سپس پلیس سویل طول و عرض سلول را قدم زد .  
دماغش را بالا کشید و گفت :

- سلام آقا .
- سلام قربان .
- پليس با صدای نرم و دوستانه :
- میشه استونو من بکین ؟
- مویترا .
- گفتین استون جیه ؟
- عرض کردم اسمم مویترا است. پليس با فریاد دوباره :
- پرسید :
- گفتی جی ؟
- مویترا .
- پس از چند دقیقه سکوت غیرقابل تحمیل پليس سویل  
موهابن را مرتب کرده گفت :
- بک هفته است که پليس شده ام و اولین مأموریتم  
رسیدگی بپروردۀ شماست. شما به سؤالاتی که ازتون شده  
جواب نداده ایدولی من خواهش می کنم که من جواب  
بدین. آیا به سؤالات من جواب میدین ؟
- پليس سویل طوری حرف میزد که آدم خیال میکرد  
با یکی از رفای صمیمی اش مشغول صحبت است .

- شما باید هر چی که برآتون پیش اومده بمن مکین

آقای ... ؟

- مویتر .

- بله آقای مویتر شما باید حرف بزنید . اگه

بسوالاتی که ازتون میشه جواب ندین ، کار منو خراب  
می کنید مسلماً شما حرف های منو خوب می فهمید ؟

باز سکوت حکمفرما میشود باز پلیس سکوت را

می شکند !

- تمنا میکنم بخطاطر من هم که شده صحبت کنید و گرنده

مجبو میشم که بحر قتون بیارم میتونم منظور مو خوب بگم ؟  
محکوم باز هم حرفی نمیزند .

- منو وادار نکنید بزود هتسول بشم ، تمنا

می کنم . آقای ... ؟

- مویتر .

- آقای مویتر این اولین باره که ما همدیگر رو

می بینیم ما که با هم پدر کشتگی نداریم . میدونین بمن اجازه  
داده شده در صورتی که حرف نز نید کتکتون بزنم ولی من

نمیتو نم کسی رو که اصلا نمی شناسم کنک بز نم .  
پلیس سویل چند قدم عقب تر میرود و دادامه میدهد :  
- من قلب رئوفی دارم . در عمرم نه بکسی فحش  
دادم نه کسی را کنک زدم حتی بجهه هامم تا حالا کنک نزدم .  
پلیس سویل یک قدم عقب عیرو د و محکوم سلو لشماره  
چهار یک قدم جاومیا آید :  
- اگه شما حرف نزنین من از کارم اخراج میشم .  
من نه بهتون فحش میدم نه کنکتون میز نم . با این حال  
شما نمیخواهید هیچ اثنا نی درباره من بکنین ؟ آقای ...  
- مویتر .  
- آقای مویتر . اگه من بیکار بشم زندگیم بکلی  
هم میخوره . شما اینو می فهمید ؟  
پلیس یک قدم دیگر بعقب بر میدارد ولی دیوار سلو

مانع از عقب نشینی می شود و ابدی وارد سلول تکیه میدهد، محکوم  
سلول شماره چهار جلو برد و درست رو بروی او می ایستد:  
– بیینم و جدان شما چطور قبول میکنید من و دو نابچه ام

بیکار و سرگردان بشیم؟ آفای؟

– مویتر.

– آفای مویتر من دو تا بچه دارم. برای آدم زن و  
بچه دار کنک زدن یک ناشناس مشکله.

پلیس سویل که نتیجه‌ای نمی‌کیرد گوشہ سلول  
روی زمین می‌نشیند:

– راستش اگه آشنائی قبلی هم باش داشتیم باز هم  
نمی‌توانستم کتکت بزنم.

چون گذشته از اینکه تا بحال کسی رونزدم از آدای  
ناشناس هم غیر از پدر و مادر و دوست و آشنا کنکه های مفصل  
و سیری خوردم. آفای؟

– مویتر.

– آفای مویتر خدارو گواه می‌کیرم که خیلی  
بدبختی کشیدم و این در و آن در زدم تاتوی این اداره استخدام

شدم . اگه برآتون تعریف کنم ؛ راحت می شید و ممکنه  
کریه نون بگیره . همانطوری که گفتم این اولین مأموریت  
منه در صورتی که نتونم اولین مأموریتم رو انجام بدم از  
کار بیکارم می کنم .

خواهش میکنم انصاف داشته باشین و نگذارین  
اخرج بشم .

پلیس سویل که روی زمین اشسته بود چند نک  
سرفه میکند .

محکوم -ملوں شماره چهار که بالای سر او ایستاده  
متقابلابه این سرفه ها جواب میدهد .

با آرام شدن سرفه های پلیس ، محکوم سرفه های  
بلند تری میکند تا اینکه پلیس سویل ناراحت شده در  
حالیکه از جایش بر می خیزد فریاد می کشد :

- شما حق اینو ندارین که منو با سرفه هاتون عذاب  
بدین . آقای ؟  
- مویتر .

- آقای مویتر من از آدم هائی نیستم که مردمو

کتک بز نم . از تون تمنا میکنم با پنکار و ادارم نکنین و  
حرف بز نین

پلیس سویل پس از لحظه‌ای سکوت ادامه میدهد :

- من وضع شما را بخوبی می‌فهمم ، و فنی خودم  
بجای شما فرض میکنم از خودم می‌برسم « آبا بدون کتک  
خوردن حرف می‌زدم ؟ » حالا شما هم برای چند لحظه  
خود تو نوجای من بگذارین اگه شما جای من بودین و من  
جای شما هر گز راضی نمیشدم از کار آخر اج بشین و بیجه هاتون  
کشنه بموزن .

من میتونم بشما فحش بدم و کتکتون بز ام جونکه  
مامورم شمار و به حرف بیارم ، ولی من بدون دست زدن به  
چنین کاری ارتون خواهش میکنم حرف بز نبد .

پلیس سویل چون جوابی نمی‌شنود درحالیکه طول و  
عرض سلوول را قدم میزند با خود می‌گوید :

- خدا با خداوندا تو کمکم کر ، به شهامت و پر دلی  
بمن بده تا مردی رو که نمی‌شناسم کتک بز نم .

بعد رو به محکوم می کند و می گوید  
 - حالا که اینطوری بحرف نیامدین لا اقل به کاری  
 بکنین که من عصبانی بشم و شمار و زبرمشت دلگد بگیرم.  
 آفای . . . ؟

- مویتر .  
 - آفای مویتر تمبا میکنم منو ناراحت کنین تا  
 کتکتون بز نم .

پلیس سویل در برابر محکوم زانو میزند و به عجز  
 والتماس از او میخواهد یا حرف بزند یا عصبانیش کندولی  
 وقتی می بیند خواهش های او اثری ندارد بلندمعی شود می گوید:  
 - بس شما مر او دار به کتف زدن خودتان نمی کنی  
 اما من . . . من . . .

پلیس سویل لحظه ای ساکت می شود بعد با صداقت  
 و احترام می گوید :

- میخوام حقیقتی رو به شما بگم . اگه طی این چند  
 روز پلیس نمی شدم یه با فاچاچی از آب درمی او مدم . نکنه  
 شما هم بخاطرا ینكه نتر نستین پلیس بشین دزدی کردین ؟

خوب دیگه گذشته میخوابن من ماجرای زندگی خودمو  
برآتون تعریف کنم؟

پلیس و محکوم کف سلوال می‌شنبد و پلیس اینظور

ادامه میدهد:

— زندگی من سراسر با شکست و مصیبت گذشته و  
چه بد بختی هائی که من ندیدم. آقای؟  
— مویتر.

— آقای مویتر به چیزی بهتون بگم امامیخوام  
که اینو به کسی ننگین.

شما باور می‌کین که منو خبیثی از پلیس‌ها کتک  
زدن؟ به موقعی بقدرتی توی کلانتری کتمکم زندگی بهوش  
افتدام، بعداً که بهوش او مدم ازمن عذرخواهی کردند و  
به جهت بی‌گناهی آزادم کردن. اما بی‌تفصیر نبودم و بهشون  
دروغ گفتم. شما هم دروغ بگین نا من بتونم به علت  
دروغگوئی کنکتوں بزنم.

محکوم همچنان ساکت می‌شنبد و به پلیس خبره  
می‌شود.

– وقت زیادی برای بحروف آوردن شما باقی نموده  
واگه بیشتر طول بکشه ممکنه بحروف ساخت و پاخت با  
شما اخراج بشم . در این صورت موجب تمام بد بختی هائی  
که برای من پیش خواهد آمد شما هستین .

پلیس سویل از جا بر میخیزد و محکوم را از زمین  
بلند مکند.

– شاید شما بی گناه بوده وجوابی نداشته باشد ولی  
من پلیس و مجبورم کنکتون بزنم ، بازم خواهش می کنم  
ترتیبی بدید نا من عصبا نی بشم . هیچ مایل نیستین بعن  
کمک کنین ؟

پلیس سویل برای چند مین چار دستش را بلند می کند  
می خواهد با مشت محکمی سر و کله محکوم را خرد کند،  
ولی این بار نیز دسته هاش را به آرامی پائین می آورد .

شانه های محکوم را می گیرد و با لبخندی گوید :

– حالا که شما حرف زدین و من هم تمیتو نم شمارو کنک  
بر نم طوری و انعو د کنین که خیال کنن من کنکتون میز نم

طوری داد بکشید که بگوش همه برسه . آقای ؟  
- موبتر .

- بله آقای موبتر انشا الله که طا این بکی موافقت  
میکنین . خوب شما داد بکشید منهم با این چوب به در و  
دیوار میزدم . زودتر شروع کنین .  
پلیس وقتی می بیند محکوم همچنان سکوت کرده  
با فاراحتی می گوید :

- پس شما با من لجیازی می کنین و حاضر به همکاری  
با من نیستین ، آقای ؟  
- موبتر .

- آقای موبتر من حتی حاضرم بجای شما داد بکشم  
ولی او نا صدای منو می شنید . اسنده و ممکنه اخراج بشم .  
خواهش میکنم باعث بیکاری من نشید و حرف بزنید .  
پلیس سویل به عجز و التماض می افتد :

- نهنا میکنم زودتر به کاری بکنین ، اگ حرف  
نمیزند لا اقل عصبانیم کنین تا شما رو کنک بزنم .  
و پس از آن همه زاری والتماس باز جوابی نمی شنود .

## سنفو نی بند کفش

پلیس سویل مدتی این دست و آن دست می‌کنند بعد  
با تنه محکمی محکوم را روی زمین می‌اندازد ولی از کار  
خود پشیمان می‌شود و با عذرخواهی او را از زمین بلند می‌کنند  
پلیس سویل گیج و ضرب طول و عرض سلول را  
قدم میزند و محکوم ساکت او را تماشا می‌کند. این بار  
با ضربات آرتعش اور انفشن زمین ساخته فریاد میزند :

– آخه تو جرا هیچ کاری نمی‌کنی تا من عصبانی شم؟

پلیس سویل با خودش می‌گوید :

– من هم بکلی بی رگ شدم و عصبانی نمی‌شم ولی  
بایستی عصبانی بشم

نگاه پلیس سویل برای چند مین بار به بند کفش خودش  
من افتاد که باز شده می‌خواهد آرا به بند بند کفش پاره  
می‌شود. پلیس سویل از این اتفاقی راحت شده فریاد می‌کشد :

– این دیگه نمیشه قبول کرد آخه مگه این کارخانه  
دارها انصاف سر شون نمیشه؟ یکی هم نیس بهشون بگه  
چرا بند کفترهار و اینقدر بی دام و باقند؟ من گه  
دیگه از خریدن بند کفش عاجز شدم.

بوانش یواش کفر پلیس سویل بالامیا بد فحش هائی که

به بند کفش بافها میدهد غلیظتر میشود.

- اگه بند کشها رو با دوام تر بیافتد نمیشه؟ مثل اینکه نوبرشو آوردن، دیگه حقه بازی و بی شرفی بسه.  
پلیس سویل همه هائی میزند که سلوول شماره چهار و محکومش بلر زه درمیآید.

- بی همه چیزها . بی غیرت‌ها ، بی شرف‌ها ، خائنین وطن این چه بند کشی به که بمامی فروشن؟ آدم تا میخواست بینده پاره میشه.

پلیس سویل دیگر جانی را نمی‌بیند واز کوره در رفتہ دستش را بلند میکند و چنان سیلی محکمی بصورت محکوم میزند که او روی زمین ولو می‌شود.

پلیس سویل مثل اینکه نمی‌تواند این را باور کند نکاهی بدستی که با آن محکوم را زده می‌کند و می‌گوید:

- پس هنم میتونم ... خدارا شکر... آخیش بالآخره منهم کسی رو زدم. دیگه موفق میشم سیس با مشت و لگد بیجان محکوم از همه جایی خبر سلوول شماره چهارمی؟ افتدو

پشتہ سرہم می گوید :

بالآخره منم تو نستم کسی دو بز نم... منم تو لستم کسی دو  
 کہ اصلا نمی شناختم بز لم... کسی دو کہ نمی دو نم تقصیر نہ  
 جی یہ ذیر مشت ولکد بکیرم؟ ... خدا یا خداوندا صد هزار  
 مرتبہ شکرت ! . . . .

# بازرس

پیشخدمت آقا رئیس مردی است بنام حسن آقا  
یکروز صبح حسن آقا با ناراحتی زیادی وارد اطاق رئیس  
شد نه اجازه گرفت و نمثیل کارمندانی که مساعد میخواهند  
گردنش را کج کرد.

فرم کنیم که گردنش را هم کج می کرد اصلا معلوم  
نمی شد برای اینکه حسن آقا آنقدر در مقابل کله گنده ها  
تعظیم کرده که پشتی خمیده شده بود.

- قربان دارن میان . . . .

رئیس با عصبانیت پرسید :

- کی میاد؟

- آقا بازرس میاد ... ایشون وقتی از اتوبوس پیاده

شدند من فوری شناختم شان .... البته ایشان مخفیانه وارد شهر ما شده اند و دوست ندارند هویتشان معلوم بشود ولی خودتان منو خوب می شناسید ممکن نیست چشم  
جا کر تون این چیز هارو نبینه !

– از کجا فهمیدی اون بارو بازرسه ؟

– قربان بندۀ بیست ساله پیشخدمتم .... مکه  
ممکنه نشناشم ؟ باور کنید تو چشماش خوندم ! گذشته  
از اون برای اینکه اطمینان داشته باشم که بازرس هست  
یا نه بطریقش رفت و در حالی که توی چشماش خیره شده بودم

پرسیدم :

– قربان حمال لازم ندارید ؟

ولی جناب بازرس با همان ژست مخصوصش دستموزد کنار و رفت هتل بعد منتظر موندم . آقای بازرس  
یهو از هتل بیرون اومده و برای صرف شام داخل رستوران  
دونتا شدند .

آقای دئیس در حلبیکه به حروفهای حسن آقا پیشخدمت  
خصوصیش گوش میداد با اراده هر چه تمامتر کاغذهاي  
دو میزش را پاره کرده بروی زمین ریخت و گفت :

- بنظرت چه جور آدمی به ؟ خنده رو بود یا اخمو ؟

- قیافه عبوسی داشت فربان همین قیافش بود که منو وادار کرد چنین حدسی در باره اش بز نم والا اگر آدم خنده روئی بود هر گز چنین فکری بمغزم خطور نمیکرد .

- خیلی طولش نده بجای اینکه اینقدر حرف بزنی یک کلمه بگو آدم عبوسی بود این مشخصاتی رو که تو تعریف میکنی حتم دارم بازرسه . چون در این سی سال خدمتی که بدولت کردم یه بازرس خنده رو ندیدم .

آقی رئیس بلا فاصله از اطافش خارج شده بطرف اطاق معاعون و کارمندانش که همه در اطاقی که شبیه سالن بود کار میکردد رفت و گفت :

- دوستان گرامی ... بنا به گزارشی که هم اکنون بدلستم رسیده گویا بازرسی از پایتخت به شهر ما آمد هاست از شما تقاضامیکنم کار مراجعین حاضر را انجام داده از پذیرفتن مراجعین دیگر خود داری کنید و هر چه زود تر دفترهای خود را بیندید چون همه جای اداره مان را کثافت و آشغال فرا گرفته است باید هر چه زود تر به تمیز کردن اداره

پردازیم .

همه کارمندان در عرض چند دقیقه کارهای مراجعین را انجام دادند و با سطلهای مخصوص آشنانی که پر از آب کرده بودند به شستشوی اداره پرداختن درحالیکه عده‌ای به شستشو مشغول بودند عده‌ای هم گونی بدست گرفته زمین‌های اداره را تمیز می‌کردند !

آقای رئیس گفت :

– ما از همه جا بیشتر باید به تمیز کردن توالت و کمدهای اداره پردازیم میدانید که بازرسان مانند پیر مردانی که میخواهند زنان جوانشان را غافلگیر کنند ! بیشتر بیازرسی این دو محل می‌پردازند !!

آنگاه پیشخدمت مخصوص را مخاطب قرار داده

و پرسید ؟

– بیینم تو کارت چی به ؟

– مکس‌ها رو کیش می‌کنم روی سروصوت آقای بازرس نشینند و فاراحتشون نکنند .

– مگهارو می‌بروی ! تو بر ویدشیشه از اون ادوکلن –

های بزرگ بخر بر قی بیار، میخوام او نو توی توالت بریزم  
که خوب گو بشه! البته من تو این کارت تجربه دارم اگر یه باز رسانی  
تونه از رئیس ایراد بکیره بوی بد توالت حتماً بدادش  
میرسه و فرباد میزند:

- این که نشد توالت! آدم از بوی کتابتش نمیتواند  
مدتی که اونجاس فکر بکنه! و شعر بگه و ستون اتفاقاتی  
مجلات و روزنامه هارا مطالعه کنه. من سر همین توالت های  
لامصب سه سال ار آخرین ترقیع ام عقب افتادم.

آفای رئیس در حالیکه سقف دیوارهای توالت اداره رو  
نمیز میکرد گاه کداری هم به کارمندانش که مثل رفکران  
شهر داری درآمده بودند سری میزد و اونها نیز رو که با  
جاروهای سقفی و زمین شورهای زرگ مشغول نظافت بودند  
نشویق می کرد:

- به نظافت در و دیوار سقف و روی میز ها بیشتر  
برسید. چون همازرسی که باداره ما میاد اصلاً به زیر پاش  
نگاه نمیکنه و همیشه سر بهواست! خواهشی که از شما  
دارم اینه که کارهاتونو هرجه زودتر الجام بدید و

قبل از اینکه بوسیله او غافلگیر بشیم کارها و نتایج تمام شده باشند.

کارمندان بخت بر گشته اداره ضمن اینکه به نظافت اداره می‌رسیدند با هر زبانی هم که بود کار مراجعت را بفردا موکول می‌کردند. تا اینکه یکی از مراجعتین با قیافه عصبانی و حق بجانب فریاد زد:

– اینکه وضعش نمیشه، باید اول به کارمندم برسید بعد نظافت کنین. مکه شما ها رادیو کوش نمیدین؟ هر روز کوینده رادیو از قول مقامات مسئول اعلام می‌کند، که کارمندان باید در کار مراجعتین تسریع کنند، اگر کارم راه نیفته شکایت می‌کنم.

یکی از کارمندان گفت:

– به رئیسمون بکو.

– تو اطاعت نبود.

– حتماً توی والت است.

– مکه من با شما هو خی دارم! من اصلاً اهل شوخی نیستم.

- حالا شما بفرمایید.

- آخه مگه میشه که آقای رئیس را توی توالت ملاقات کرد؟

- داداش تو برو اکه دیدی بهت دروغ میکیم آنوقت بر کرد. آقای رئیس توی توالت مشغول بر دسی اوراق محramahe است . !

هر دلکه بنناچار وارد مستراح میشود آقای رئیس دا که مشغول تمیز کردن در و دیوار بود ! در مقابل خود می بیند .

- فربان کار ما کی تموم میشه ؟

- فردا بیا برات درستش میکنم .

- من فردا بمسافرت میرم باید امروز کارم تموم بشه .

- پس آخر وقت بیا بین ، می بینید که فعلاً گرفتاری زیادی داریم که باید آنها رو انجام بدیم .

\* \* \*

درحالیکه کار نظافت اداره با سرعت سر سام آوردی

با تمام میر سید حسن آقا پیش خدمت مخصوص کنبرای خریدن  
ادوکلن رفته است تو بکی از مغازه ها روی صندلی نشسته  
با صاحب مغازه گرم صحبت است.

غازه دار می برسد:

- امروز تو اداره تون چه خبر؟

- کارمندها مشغول نظافت هستند. همون کارمندهانی  
که وقتی قلب شون روی زمین می فته زنگ میزند و برای  
برداشتن احضار می کنن. از همه بدتر ادا و اطوار  
آقا رئیس آدمو کیج می کنه. وقتی آب می خواهد بهش میدم  
بیهانه اینکه چرا آب روازنی آبی که کارمندها ازش  
می خورن آوردم پنج شش بار هر اسر میگردند و بالاخره ناچار  
میشم واسه یك لیوان آب باون طرف شهر رفته برای جناب  
رئیس آب بیارم.

کنافت و دیختن گاذ خرد هم هیچ حساب نداره.  
دیدم با این وضع نمیتونم به تهائی از پس نظافت اداره بریام  
بهشون دروغ گفتم، برای اینکه اون هارو به کار بکشم گفتم:

بازرس امده.

حالامی بینی که حقهی من خیلی خوب گرفته؛ کارمندی  
که از برداشتن فالمش که روی زمین افتاده بود امتناع  
میکرد حالا زمین میشوره و دریسی که از منبع آب کارمندانش  
آب نمیخورد حالا داره متراح بالک میکنه.

## « خرید »

در ساحل دریا عده زیادی از مردم فقیر جمع شده

بودند یکی از آنها داد کشید :

- آه. عجب ماهی بزرگی به بینم منکه ناحالا

ماهی به این بزرگی نمی داشتم .

مردی که کنار او ایستاده بود پرسید :

- کو ... ؟

- او ناهاش من صورتشو از اینجا می بینم ! ..

- چی می کسی ... مکه ماهی صورت داره ؟ ! .

- پس چی داره ؟ ..

- کله داره ...

- خیلی خوب من کله شومی بیشم .

- بنظر تو این ماهی از چه نوع؟ . . .

- والله منکه خیال میکنم ماهی « تون » باشه.

- مثل اینکه راس میکی. خب حالا قیمتش تو بازار

چنده؟

- حدود چهارصد لیره . . . البته بزرگتر هاش

بیشترم میارزن.

- فکر میکنی وزنش چقدر؟

- حدود پانزده شانزده کیلو هس.

- پس با این حساب این ماهی قیمتش از پافصد لیره هم

بیشتره اگه بتونیم بکیریمش خرج يك ماهمون ازش درمیاد.

یکی از میان جمعیت فرباد زد:

- من میخرمش.

- چی چی رو میخری!

- بی دشو هر کیلو هشتاد لیره میخرم.

- من دم دارشو نود لیره میخرم.

یکی دیگر گفت:

- بی دم هشتاد و پنج لیره

- من نود لیره هم میخرم.

- چته مدد آفا؟ هی فیمتو بالا میبری؟

بیکی دیگر کفت:

- من نود و دو لیره میخرم.

- دم دار یا بی دم؟

- فرق نمیکنه.

- من نود و پنج میدم.

- بدء خیر شو به بینی.

- چی رو بدم؟ ماهی رونگرفته میخوای بفروشی؟!

اول بگیرش بعد معامله کن.

- گرفتنش کاری نداره اول کار معامله نمود بشه! ..

پیر مردی از میان جمیعت خود را با آنها ساند و گفت:

- صبر کین. بنظر من این ماهی فیس. چون

چیز ائمی رو که یه ماهی دله این نداره

مرد قوی هیکلی در حالیکه سایرین را کفار میزد

گفت:

- کی گفته اون ماهی به ؟ مگر شما جشم ندارین.
- اون ماهی به با تنهی درخت ؟
- یکی از میان جمیعت فریاد زد :
- چو بم اگر باشه باز من خردارشم :
- چی رو میخربی ؟
- چوب رو ، چون لا اقل سه چهار تن وزن داره .
- چند میخربی ؟
- هر تن چهل لیره .
- من چهل و پنج لیره میخرم .
- من پنجاه لیره خریدارم .
- من هفتاد لیره . . .
- کجا به تیکه چوب خشک رو هفتاد لیره میخrun ؟
- تازه هر تن پنج لیره هم خرج کرايه اش میشه .
- کی میگه چوب خشکه . آخه مگه میشه چوبی که مدقی تو آب بود ، خشک باشه ؟
- به کمی حواستو جمع کنین اون غیر از به نفر آدم هیچ چیز دیگه ای نمیتونه باشه . بیچاره داره خفه

- میشه او نوقت شما دارین رو ش معامله می کنید .
- بدم نمیکنی ها . . . انگار یارو آدمه ؟ . . .
- انگار آدم خوبی هم هست !
- میخرم .
- چی چی رو میخری ؟
- لباسشو سی ایره میخرم .
- منم چکمه هاشو ده ایره خریدارم .
- خردہ فروشی نکنین . هر کی خریداره تمامشہ
- بیاد جلو ...
- من همه شو چهل لیره میخرم .
- نگاه کنین ، انگار داره دست تکون میده .
- دست تکون نمیده . داره خفه میشه . بیانین کمکش
- کنیم بیاریمش پیرون .
- سکه ماھی یه که بیاریمن بیرون ؟
- بابا مفتی که اینگارو نمی کنین ؟ پول میده
- باشه ، ولی سی لیره کمتر نمیشه ها ...
- من بیست و پنج لیره میکیرم .

- من حاضرم با بیست لیره کاروئوم کنم .

- چه خبر ته ممد آقا . چرا میز نی تو سرفیمت !

- من پانزده لیره میگیرم .

- بمن ده لیره هم بدن قبول میکنم .

هنوز دعواه، آنها بر سر تعیین فرخ ادامه داشت که  
طرف خودش را به هرجان کندی بود از دریا بیرون انداخت  
و بدین ترتیب کار دعوا به آخر رسید ! .

## عروسی در سگرو انتهای خوابات حزبی !

در این روز کار که همه در پناه دمکراسی و با اسم آزادی صاحب همه چیز شده اند من بیچاره نتوانستم با مر خدا و پیغمبر حتی یک زن بعقد خود در بیاورم و صاحب خانه و زندگی پشوم .

زنی که قرار بود بکیرم از اشراف (آقسو) و دختر حمزه افندی بود از خوشگلیش چه بگویم ! مگر زبان د کاغذ و قلم می توانند اینهمه زیبائی را برای دیگران روشن کنند ؟ ! نه بخدا نه هیچ چنین چیزی ممکن نیست .

توی فهوه خانه عثمان بک یک عکسی بدیوار زده اند که میگویند ملکه زیبائی دنیاست به شرفم فسم این ملکه زیبائی دنیا باید آب بر بزد روی دست ملوس من هیچ کدام از خوشگل های دنیا گرد و خاک پایش نمی شوند ! می گویند

شیرین، زلیخا، لیلی زبیا بودند آنها ملوس مرا ندیده‌اند  
تاخجالت بکشند.

گیس‌های باقته‌اش تا پشت پا بشمی‌رسید، مژگانش  
مثل تیر دلدوز بقلب آدم فرو می‌رفت ابروهای کمانش  
ما نند زه کمان می‌مانند. بدنش مثل ابریشم . . بوی تنش  
چون سنبلا حرف زدنش که دیگر چه عرض کنم . بلبل  
چی به ؟ حال بالای لبس که واویلا . .

نهاش «ملوسی» زائیده بود که لنسکه‌اش تابحال نیامده  
و تا آخر دنیا هم نخواهد آمد. انگار خمیرش را با روغن  
وعسل درست کرده بودند. دهان غنچه، دندانهای مر، ارید.  
چشم آهو و قتنی می‌خندید سنبلا از دهانش می‌ریخت راه  
رفتنش مثار کبك وای ماوس‌عن وای چرا بی خود معطلتان  
کنم. با نرشتن که نمی‌توانید اورا بشناسید.

طودی بعشق او مبتلا شده بودم که یکدقيقة آرام  
و قرار نداشتم.

روز بروز مثل شمع آب می‌شدم و تحلیل می‌رفتم  
هر کس مرا می‌دید می‌فهمید که چه دردی دارم، دیدم دارم

از بین میروم نصمیم گرفتم یک نامه‌ای برایش بنویسم هر چه  
بادا باد.

روی کاغذ یک پرنده کشیدم از زیرش هم عکس یک  
دل تیر خورده را نقاشی کردم. بعد با آتش سیگار چند جای  
کاغذرا سوزاندم و سوراخ سوراخ کردم تا بهم دستور  
برایش می‌سوزم. و قلبم از عشق او چطور سوراخ سوراخ شده.

زیرش فقط این خط را نوشتمن:

«آتش هستی. ملوس هستی. بگو بارم هستی؟ من که  
از عشق تو می‌سوزم تو برای من می‌سوزی؟»  
نامه را بایک شبشه کوچک عطر گل توی یک دستمال  
ابریشمی پیچیدم و بوسیله پیره زنی که توی خانه‌ی آنها رفت  
و آمد داشت برایش فرستادم عصر جوابش آمد او هم برایم  
شعری نوشته بود که آه و ناله‌یه من پهلوی آش عنق او  
مثلینخ بود! نوشته بود:

«آش نیستم و ملوس من هم برای تو کبابم همانطور  
که تو می‌سوزی من هم می‌سوزم. – تو امید منی. تو معبد

منی جز تو شوهر دیگری بمن حرام است.  
نامه را که خواندم انگار آتش زیر لباسم روشن  
کردند!

نتوانستم یکجا آرام بگیرم . مثل اسبهای صرکش  
بکوه و بیابان زدم . هی شعرخواندم ، هی گرایه کردم و هی  
خندیدم و با خودم گفتم:

— « دختر بلا بجوت بیفته که بلا بجوت نم زدی . آخه تو  
این زبان شیرین را کجا یاد گرفتی؟ »

. شروع کردیم به نامه پرانی . یکی صبح یکی عصربیکی  
شب . هر نامه‌ای که می‌رفت و می‌آمد آتش من تندتر می‌شد .  
از پدرم و مادرم گذشته تمام اهل کوچه و خیابان هم جریان  
را فهمیده بودند .

مادرم رفت پیش مادر ملوس خواستگاری ، بابای من هم  
رفت پیش بابای او ، اولش کمی نک و نوک کردند ولی وقتی  
فهمیدند کار از این حرفها گذشته راضی شدند قرار گذاشتیم  
خر من را که برداشتیم عروسی را راه بیندازیم . بالاخره  
جشن را گرفتیم چه جشنی . دوستان تماشا کنند و دشمنان

حسرت بخوراد.

پدرم خيلي خرج نامزدي ما کرد اما همه جاميگفت  
 «بخاطر يك معمجه عروسي اگر تمام دارائيم راهم بدهم ارزش  
 دارد» پدر ملوس هم از باباتي من خوشحالتر بود و بخاumar  
 دامادي من حاضر بود زندگي شو خرج کند. سال بعد  
 نزديکي هاي خرمن برداشت واقعه يه عجيبی انفاق افتاد.  
 كجعي کاررا ببين هوي آبادی ما که ناآن وقت نه -

حزبي بود و نه (پزبي) يكده فعه دمکراتي قد علم کرد و  
 گفت ملت باید دو قسمت بشود اختيار انتخاب کردن هم  
 دست کسی نبود خودشان آمدند ساختند و درست کردن و  
 مردمرا تقسيم کردن از بدختي پدر ملوس افتاد يه طرف،  
 باباي من افتاد طرف ديگه هرچي گفتيم بابا پدرت  
 خوب مادرت خوب ما دو تارا بگذاري بد توی يك حزبولي  
 کار از کار گذشته بود و باباي ملوس و باباي من دو عضو  
 مخالف از آب در آمدند و رو در روی يكديگر ايستادند!

پدر ملوس پيغام داد :

- من دخترم را به پسراون مر تيکه نميدم.

پدر منهم جواب داد :

— منم دختر يك عضو حزب مخالف را بخانه ام راه نمیدم!  
 الله اکبر. تف باين شايس. ترا بخدا بد بختي ما را  
 تماشامي کنيد؟ مگر ميشد باين مردها حرف زد؟! اگر دو  
 سه روز قبل از آمدن دموکراسی بمعلم ازدواج کرده  
 بوديم کار باين بجاها نمي کشيد.

ای دموکراسی ذليل بشی با این آمدنت، کاشکی پایت  
 شکسته بود و به ولايت ما نمیامدی. مگر این مدت که ما  
 بی تو زندگی میکردیم چه عیبی داشت؟ نیامدی نیامدی  
 حالاهم که آمدی اینجور. ملوس هم ازمن بدتر بود شبها دیر.  
 وقت توی تاریکی میرفتیم میان بیشه و درد دل می کردیم:

— آخر کار ما چی میشه؟

— نمی دونم والله.

— يك فکری بکن اینجوری که نمیشه من دارم از

بین میرم!

— منم از تو بدترم. ولی چی مشه کرد؟  
 آخر سرگفتم:

- بيا به دزدمت بير مت .

ميدونيد جوابم رو چي داد ؟

- من برخلاف ميل پدرم کاري نمیکنم.

- پس تو می گفتی حاضری در راه عشق من جانت

دا هم فدا کني ؟

- حالا هم حاضرم بمیرم اما حاضر به رسوائي نیستم .

ملوس مثل شمع می سوخت و از بین میرفت منهم مثل

پر و آه اطراف او می چرخیدم، مادرم از يكطرف به با بام

التماس می کرد و من از يكطرف كه بيا و برو توی حزب

آن طرف اما مکر پدرم راضی نمیشد.

مادر ملوس هم از شوهرش خواهش نمیکرد حز بش دا

عوض کند ولی او نم راضی نمیشد و داد می کشید :

- زنی که مگه دیوانه شدی؟ تازه میخوام از بانک و ام

بکیرم رو سای حزب قول دادن تا آخر سال بهمنون ترا-

كتور بدن چرا حزبم را عوض کنم ، ؟

يکروز رفتم سر راه پدر ملوس يقهاش را گرفتم ،

چاقورا گذاشتمن روی قلبش و گفتم:

- بخدا هم تورا می کشم و هم خودمو.  
پدرملوس خیلی ترسید: زبانش بند آمد و بریدم  
بریده کفت:

- پسر دیوانگی نکن عاقل شو دختره مال نست.  
یک کمی صبر کن بینم وضع حزب چی میشه تاروزات انتخابات  
بما مهلت بده اگر حزب ما برنده نشد بهمنش می زنیم و  
میام توی حزب شما.

چاره‌ای نبود باید یکسال صبر می کردم تا انتخابات  
تمام بشود. پدرملوس اون طرف و پدرمن اینطرف با تمام قوا  
می کوشیدند انتخابات را برنند.

وقتی انتخابات بنفع حزب ما تمام شد و کاندیداهای  
ما برنده گردیدند کار بدتر شد پدرملوس مثل اینکه پدر  
کشتگی با ما پیدا کرد حاضر نبود سربه تن ما باشد چه  
بر سد باینکه دخترش را بمن بدهد.

پیغام فرستادم:

- بابا پدرت خوب ۰ مادرت خوب اینقدر لجیازی  
نکن. مگه انتخابات ارث پدرت بوده که ما بر دیم

ناراحت شدی؟ از خر شیطان بیا پائین.  
 پدر ملوس پایش را توی یك کفشن کرده بود جواب داد:  
 - من دخترم را به پسر یك آدم ناجیب که توی حزب  
 مخالف است نمیدم.

رفتم پیش و کیلی که از حزب ما انتخاب شده بود  
 و امی را که قرار بود آن حزب به پدر ملوس بدهد برایش  
 درست کردم. و بیگام فرستاد بیا تو حزب ما اسم بنویس و پول را  
 بگیر.

پدر ملوس بالآخره راضی شد و آمد توی حزب پدر من  
 اسم نوشت و من خوشحال و حندان رفتم خانه که این خبر  
 را پدرم بدhem دیدم ببابایم خیلی عصیانی است پرسیدم:  
 - چی شده؟ چه خبره؟.

- چی میخواستی بشه. بعد از اینهمه زحمت،  
 پدرم درآمد نا و کیل از حزب ما انتخاب شد هر چی  
 داشتم خرج کردم یکماه روز و شب نخواهید سک دو زدم  
 مزدش را بدیگران دادن.  
 - آخه چطور شد؟

- فرار بود منور آیس انجمن بکنن ولی احمد پیک را  
انتخاب کردند، منم پدرشون را در آوردم.
- چکار کردین ذ
- استغفار کردم و رفتم تو آن حزب !  
دای . پدرم در آمد . مثل درختی که پایش اره  
گذاشته باشند روی زمین خم شدم و با گریه گفتم :
- بیروت میخواستی دو روز دیگه استغفاء کنی .  
پدرم خیال میکرد من از این مرده خوشحال  
میشوم وقتی حال مرا دید با تعجب پرسید :
- مگه طوری شده ؟
- پدر ملوس از حزب اش استغفار کرد و او مد توحذب  
شما حالا تکلیف چیه ؟
- هیچ باید کاری بکنیم اون دوباره بر گرده سرجاش  
اما مگر اینکار عملی میشه ؟ باز هم هر دو تا بهم لج  
کردند و هیچ کدام حاضر نبودند بر گردند سرجابشان  
حتی کار بجهائی رسید که حمزه افندی به دخترش گفت :
- اگر بشنفهم پیش نامزدت رفقی شکمت را پاره میکنم.

کار طوری پیچیده شده که امید آشتبانی نمانده بود بملوس  
پیغام دادم :

- تکلیف چی به ؟

جواب فرستاد :

- بیا منو به دزد بیس قول و قرار هامنوجذاشتیم بنا شد  
یکشب ملوس زا از توی خانه شان به دزد بیرم ، نصف شب  
با ساق دوشم راه افتادیم یک اسب ید کی هم برای ملوس بر دیم  
با هزار ترس و لرز رفتم پشت پنجره اتفاقش در را باز کردم و  
بملوس گفتم :

- يالله راه بیفت .

- نمیام .

- چرا مگه خودت راضی نبودی چطور شد از حرفت  
بر گشتی ؟

- محمود جان من از حرفم بر نگشتم پدرم تغییر  
عقیده داده چون حزب شما بهش دام نداده دیروز استعفا  
کرد و رفت توی حزب خودش و ما دیگه احتیاج نداریم  
فرار کنیم .

فردا صبح زود با خوشحالی رفتم پیش پدرم میخواستم  
 تا هر دو توی یک حزب هستند کار عروسی را تمام کنیم،  
 وقتی جربان را بیدرم کفتم بصدای بلند خندهید پرسیدم :  
 - چرا میخندی ؟  
 - آخه منم دیر و ز حزبم را عوض کردم و کیل ما  
 اومد ازم معذرت خواست و قول داد کارم را درست کند  
 منهم رفتم تو حزب خودمون .

استغفـر الله . توبـه . بـیـین کارـماـچـقـدـر نـاجـور درـمـیـاد  
 « آخـه باـباـمـیـخـواـسـتـی دـوـسـه روـزـصـبـرـکـنـی » رـیـشـسـفـیدـهـا دـلـشـان  
 بـراـیـم مـیـسوـخـتـ رـفـتـنـدـ پـیـشـ بـدـرـم وـسـاطـتـ کـرـدـلـدـ :  
 « نـکـنـ بـاـباـ اـینـکـارـهـا خـوبـیـسـ خـدـارـا خـوـشـ نـمـیـاد  
 دـوـتـا جـوـانـ اـزـ هـمـ جـدا نـکـنـیـنـ » .  
 پـدـرـمـ جـوـابـ دـادـ :

- شـماـها اـزـدـمـکـرـاـسـی سـرـدـرـنـمـیـارـیـنـ اـگـرـ منـ دـخـترـ  
 یـکـمـخـالـفـ رـاـ بـرـایـ پـسـرـمـ بـکـیرـمـ اـزـ حـزـبـ اـخـرـاـجـمـ مـیـکـنـنـ .  
 دـخـترـ گـرفـتـنـ کـهـ سـهـلهـ . سـلامـ دـادـنـ بـهـ مـخـالـفـینـ حـزـبـ هـمـ جـایـزـ  
 نـیـسـ .

چيزی نمانده بود که در اثر این مخالفت‌ها زندگی  
ما از دست برود گفتم:

- پدر من خودم را می‌کشم.

بعای اینکه دلش رحم بیاد خیلی عصبانی شد و  
داد زد:

- نترکیدی که. کمی صبر کن بگذار من وامی را که  
تفاضا کردم بگیرم زمین هایم را به قیمت خوب بفروشم  
کارگاهی که قرار است با ارز دولتی بهم بدن تحويل  
بگیرم او نوقت یك فکری میکنم.

تا اینکارها انجام گرفت انتخابات دوره بعد نزدیک  
شده بود وقتی بیدرم گفت جواب داد:

- یك کمی صبر کن این انتخابات تمام بشه بخدا بعد  
از انتخابات کار او درست میکنم.

- آخه چقدر صبر کنم؟ ملاوس پیرمیشه و نمیتونه  
بعجه بزاد منم مثل کدو تخمی فقط ظاهر مانده وازن تو خالی  
شدم . !

اما چاره چی بود؟ صبر کردیم انتخابات انجام شد

ایندفعه حزب مخالف بر نده شد و حزب پدرم باخت واویلا حزب  
مخالف که چهار سال سکوت کرده بود و همه طعنها و  
نیشخندهای حزب پدرم را تحمل کرده بود یکباره جان  
گرفت، کار از مسخره کردن و متلک گفتن کذشت به فحش  
و کثک کاری کشید.

بابای ملوس یک جوری به پدر من نگاه میکرد که  
انگار بابای او را کشته و مالش را خوده، پدر ملوس یک نطقی  
کرد که بابای من بگری به افتاد! من باشیدن این نطق فهمیدم  
اگر زمین به آسمان بچسبد کار من و ملوس درست شدندی  
بیست بالآخره ملوس پیغام داد:

« محمود امشب بیا منو به دزد بیز نوی اطاق پهلوئی  
نصف شب منتظرت هستم. چراغ لامپارا کشیدم پائین »  
حالا درست شد باید زودتر تا پشیمان نشده کار را  
تمام کنم بعد از هشت سال آشنائی در حالیکه من سی و  
شش ساله بودم و ملوس سی و دو ساله کار میخواست جرود  
 بشود نصف شب با ساقدوشم سوار اسب شدم و رفتیم جلوی  
منزل حمزه افندی اسبها را دادم دست رفیقم و خودم مثل

گر به پريدم روی دیوار و رفتم توی اطاقي که نشاني داده  
بود خیال می کنید توی اطاق کی را ديدم ؟  
از بخت بد بجای ملوس مادرش منتظارم بود لم-اس  
پوشیده و بقچه زير بغل آماده ایستاد بود تا چشممش بمن  
افتاد گفت :

- يالله زودباش بريم .

- کجا ... ؟

- فرار کنیم .

فهمیدم میخواهد از من حرف بکشد گذتم :

- چه فراری مکه دیوانه شدی ؟

زنیکه خجالت نکشید دست انداخت گردن من و  
مرا بوسید بعد یکدفعه خودشو کشید عقب و گفت ؟  
- بیخشید من خیال کردم شما محمودی .

- پس کی هستم ؟

- نه شما محمود نیستی ؟

- خفه شو زنیکه . برای خاطر دخترت من بیچاره  
باين روز افتادم .

– دختر من کی یه ؟

– ملوس را میکم .

– ملوس خودم !

– قسم بخورد .

– به دینم . به مذهبم قسم برای خاطر پسرت من  
با ینروز افتادم . هر دو تا فهمیدیم اشتباه می کنیم او مرآ  
بعای پدرم گرفته و من او را بعای مادرش گرفتم :

– تو اینجا منتظر باش تا من برم اسبهارا بیارم .

آدم بیرون از خجالتم پیش ساقدوشم هم نرفتم  
پیاده بطرف شهر راه افتادم بعد از سی سال هنوز پا توی  
« آق سو » نگذاشتہام ، روز و شب با یمن دمکراسی لعنتی  
ظرفین میکنم .

در حالیکه همه بنام دمکراسی صاحب همه چیز  
شدند من بخطاطر دمکراسی حتی زنم را هم از دست دادم .

# دندانهای هر دم را نشمرید!

یکروز که او قائم تلخ تلخ بود و روح کسل ، اعصابم  
خسته بود و در دیای پر تلاطم فکر و خیال غوطه میزدم  
با خودم فکر کردم که با کشتی مسافرتی بکنم با همین  
تصمیم سوار یک کشتی که بطرف ( بالودا ) در حرکت بود  
شم و قیته کشتی لنگر انداخت در گوشم صدایی پیچید که :  
– البته مرا می بخشید فربان .

مردی موقر ، متین ، و جنتلمن خوبی لباس در مقابلم  
ایستاده بود گفت :

– تقاضا میکنم امر بفرمائید .  
– قبل اذ بیان هر مطلب باید خودم و معرفی کنم . من  
« عباس شرط بندیان » هستم .

- خیلی از زیارتتون خوشوقتم . بنده هم جمشید  
چشم بندیان .

- بسیار بسیار از آشنازی تون خوشوقتم خود مونیم  
آدم خیلی آفائی بود میگفت :  
« من دیوانه شرط بستن هستم ! و خلاصه‌ی مطلب  
آقا مریض و دیوانه‌ی شرط بندی بود با خود گفتم نکند  
یارو مرا دست انداخته وقتی که خوب در قیافه‌ی او دقیق  
شدم دیدم یک قیافه‌ی جدی بخود گرفته باو گفتم :  
- هیچ مانعی نداره انسان باید درزندگی به یه چیزی  
پای بند باشه .

- آخه کار من از پای بندی و این حرف‌ها گذشته  
هر ض کردم که بنده واله و شیدای شرط بندی هستم و دیوانه‌وار  
دلباخته شرط بندی یم یعنی شرط بندی را می‌پرسنم می‌ستایم  
واگر روزی افلا هفت‌هشت مرتبه شرط بندی نکنم خوابم  
نمی‌بره اما اینم بهتون بگم باطنًا از اینکار خوش نمی‌باد .

- حتیاً خیلی وقت‌ها هم بر نده هستید ؟  
۱.۱.۱) چه عرض کنم راستش بعضی وقتاً بر نده و بعض

اوقات‌هم باز نده میشم ولی مسئله‌ی بردو باخت برایم مطرح نیست  
موضوعی که برایم مطرحه لذتی است که از این‌کار میبرم.  
در حقیقت این‌کار برای من یک‌ نوع تفریح محسوب میشه.  
در تمام اوقاتی که آفای شرط بندیان این‌حرفه‌را میزد از  
نه دلم میگذشت «ایکلش این آقا با منهم شرطی به‌بنده تا  
یک شرط بستنی بهش نشون بدم که از کار خودش پشیمون  
 بشه » من در همین فکر بودم که آذویم عملی شد و طرف  
 چنین کفت :

- اگر جارت نباشه و میل داشته باشین برای چند  
 دقیقه وفت کذرونی هم که شده با هم یه شرط به‌بندیم ؟
- من با جنابعالی ؟ ! آخه سر چه چیزی شرط  
 به‌بندیم ؟
- سر جی . ؟ سر تعداد دندان‌های اون خانمی که  
 او بجا نشته !

از شما چه پنهون در آن لحظاتی که آفای شرط بندیان  
 با من مشغول مذاکره بودند خانم خوشگلی که تقریباً  
 سی و چند ساله دنایان میداد صندلی رو برو نشسته بود پرسیدم:

- خوب سر چی شرط بهبندیم؟

- اگه شما جواب درست بدھید که این خانم چند تا  
دندان داره بnde هزار لیره بی‌زبون تقدیم شما میکنم اما  
اگه نتوانستید جواب بدھید شما فقط سیصد لیره بمن بدھید  
اگر قبول دارید شروع بکنید. گفتم:

- والله چه عرض کنم... اگر بگویم من تاکنون  
حقیقتاً نمیدونم زن خودم چند تا دندان داره باور میفرمایید؟  
مرد با شوخی گفت:

- ای آقا شما چقدر این موضوع بی‌اهمیت را جدی  
گرفتید؟ اینکه مطلب مهمی نیست منظور ما از اینکار فقط  
وقت کذرانی به.. من یه کمک هم بشما میکنم شما میتوانید  
چند شماره را در نظر بگیرید و از سه رقمی که حدس  
میزند اگر بیکش درست باشد باز هم بنه مبلغ تعیین شده  
را بشما تقدیم میکنم.

من برای اینکه کاملاً به اعصاب خود مسلط بشوم  
جواب دادم:

- سر کار چکار می‌کنید؟

– عرض کنم من فقط یک رقم می‌گویم و ...  
 – خب اگه رقمی هم گه شما حدس زدید درست  
 در نیومند چی !

– اگر من هم اشتباه کردم هر دو باز نده محسوب می‌شویم.  
 – قبوله .

بنا بر این شرط را بستیم و بارو گفت :

– حالا بفرمانید حدس بز نماید .

من افتادم تو دریای فکر و خیال و حساب و  
 کتاب ، آفای عباس خان هم از جیب مبارکشون  
 روز نامه‌ئی در آوردند و غرق در مطالعه‌ی روزنامه  
 شدند بعد از لحظه‌ای فکر و خیال از آفای شرط‌بندیان  
 پرسیدم :

– شما خدمتتون آئینه پیدا می‌شه ؟  
 آفای شرط‌بندیان فوداً دست در جیب کرد و یک  
 آئینه از جیب مبارک در آورد و دو دستی تقدیم من کرد و  
 دوباره مشغول مطالعه شد .

من آئینه را در مقابل دهان خود نگاهداشت و شروع

کردم بشمردن دندان‌های خودم در فک پائین «یک، دو، سه»  
روی دندان ایما بم روکش طلا بود، «پنج شش هفت...»  
«در آنطرف هم هشت‌نا»

اما نه مثل اینکه سال‌قبل یکی از دندان‌های آسیا  
سمت راست خود را کشیده بودم... بله همین‌طوره پس  
در فک اسفل پانزده دندان داشتم و برای اینکه بهتر بتوانم  
دندان‌های خود را بشمارم مقدار کمی از آئینه را داخل دهان  
خود کردم «شانزده هفده...» مجموعاً بیست و شش دندان  
داشتم من درست در حد چهل سال داشتم اما از کجا که  
وضم دندان‌های تمام زن‌ها مردها در این سن و سال یکی باشند  
دندان مرد‌ها در این سن و سال بیشتر است یا دندان زنها؟  
در حل این معما عاجز بودم از آقائی تعداد دندان‌ها یش  
را جویا شدم کفت بیست و نه تا او سی و پنج ساله بود فکر  
کردم اگر تعداد دندان‌های یک مرد چهل ساله بیست و  
شش تا و تعداد دندان‌های یک مرد سی و پنج ساله بیست و نه تا  
باشد معلوم کنید تعداد دندان‌های یک رنسی و چند ساله چند تا  
خواهد بود؟ اما این رقم دو شماره‌ای برای معلوم کردن

دندان‌های خانم مورد نظر کافی و دافی نبود بالاخره برای  
کنکاش بیشتر لازم بود تعداد دندان‌های دیگران و همچنین  
سن و سال آنها را در نظر داشته باشم و برای تحقیق کامل  
این موضوع فوراً از جای خودم بلند شدم، بر روی عرش  
کشتی رفتم و سراغ جاشوی کشتی را گرفتم و بمحض روبرو  
شدن با جاشوی کشتی جاره‌ئی نداشتم جزا اینکه حقه‌ئی بکار  
به بندهم بنا بر این دستم را گذاشتم روی چانه‌ام و شروع به آهوناله  
وشکوه و زبری و اداء اطوار در آوردن کردم.

جاشوی با تعجب بسیار پرسید:

– بر چشم بد لعنت جناب آقا مثل اینکه شما هم به  
دندان درد مبتلا هستید؟

ای برادر چشمت روز بد نه بینه نمیدونی این درد  
داره منو میکشه داره منو از پا در میاره درسته که از این  
لعمت کرانقدر خدادادی چند تای دیگه باقی نموده اما  
خوب هفده هجره‌تا دزدون سالم و ناسالم دارم راستی بیینم  
شما چند تا دندون دارین؟

– عرض کنم خدمت آفای خودم من سال گذشته

چند تاشو کشیدم انداختم دور.

راستی دندان‌های شما را بهینم باز کنید دهنتونو.

در این وقت جاشور دهانش را باز میکنند و من در

آن واحد دندان‌های بابا را میشملاوم !

— ماشاء الله ييشتر دندان‌های نمسالمه بيست و هشت تا

دندان دارين مثل صد اما خيال لميکنم سن و سال شما

بيشتر از بيست سال باشه .

— قربون من بيست و شش سالمه .

فوراً تعداد دندان‌ها و سن و سال جاشور را يادداشت

کردم و با همان کلکی که برای جاشو مواد کرد بودم

درباره دیگران هم بکاربردم و بهمان ترتیب تعداد دندان‌ها

و سن و سال آنها را نیز پیدا کردم .

سپس برگشته در جانی جلوس کردم آفای شرط‌بندیان

شباهت بکسی نداشت که با من شرط‌بندی کرده ، روزنامه را

بظر فی انداخته و مشغول مطالعه‌ی کتابی بود .

با هم شروع کردیم برای خودمون بحساب و کتاب :

د سن ۴۰ تعداد دندان‌ها ۳۰ سن ۳۰ تعداد دندان ۲۸ و ...

وقتی کشته بجزیره ( یورگاژ ) میر سید هنهم تعداد  
دندان‌های خانم خوشکله رو کشف کرده بودم و طبق آمار  
و ارقام بررسی شده یک قیافه پیر و نمندانه‌ای بخود گرفتم  
آقای شرط بندیان را مخاطب قرار دادم و گفتم :

– ایشون بیست و شش تا دندان دارن .

– خواهیم دید .

– اما من شرط دومی را که دو رقمی است باید بگم

مکه ۹۵

– حق با شماست بفرمائید خواهش می‌گنم .

آقای شرط بندیان دو باره غرق در مطالعه شدم من هم  
محاسبه را از نوشروع کردم این دفعه رقم بیست و هفت تا  
دندان درآمد ولی وقتی شرط دوم را به آقای شرط بندیان  
گفتم جواب داد

– نخیر قربان . . . شما فقط یک شناس دیگر دارید و

آنهم حدس آخری شماست .

برای اینکه برد و باخت ما ، به حدس آخری من  
بستکی کامل داشت شروع کردم به محاسبات بیشتر و با

نمام آرزویم این بود که بهتر ترتیبی شده کاری بکنم  
 که این خانم دهانش را باز کند نا من دندانهاش را بشمارم  
 و این فکر و خیال آنقدر نمانده بود که مرا وادار کند! یعنی  
 خانم بروم و از او بخواهم دهانش را باز کنند! به بحر فکر  
 فرو رفتم بالاخره بعد از مدقق نکته ای نظرم را بخود  
 جلب کرد.

آن زن درست رو بروی من نشسته بود شروع کردم  
 به دهن دره و خمیازه اول.. دوم.. چهارم.. در همین جا بود که  
 تیر من بهدف اصابت کر درست سر خمیازه پنجم بود که تاب  
 مقاومت از دست خانم خوشکله بدر شد و او هم شروع کرد  
 به خمیازه کشیدن خمیازه اول.. سوم.. چهارم درست سر خمیازه  
 ششمی بود که دندانهاش پیدا شد و من هم شروع کردم  
 به شمردن اما هنوز کاملا درست نشمرده بودم که ناگهان دهان  
 قشنگش بسته شد. با خود می‌گفتم «این مرتبه دیگه نباید  
 وقت را نلف کرد»، یواش یواش خود را بجلو کشیدم و آماده  
 شدم که بمحض بازشدن مجدد دهان خانم از کوچکترین

فرست استفاده کنم، خمیازه مجدد خانم شروع شدم من شروع  
کردم بشمردن یک، دو، سه، چهار... اما این بار هم  
موفق نشدم بیشتر از این بشمارم چون خمیازه اش زود تمام  
شد و دهانش را بست.

مجبور شدم برنامه را از تو شروع کنم، خمیازه  
را شروع کردم و او هم شروع کرد چنان خمیازه های  
جانانه ای می کشید که زبان کوچکش معلوم میشد. اما هر  
کاری میکردم که درست دندانها بش را بشمارم میسر نمیشد  
بالاخره اینقدر خمیازه را ادامه دادم که تمام آنها نیکه در  
گوش و کنار ما نشسته بودند شروع کرد بهم کاری با ما!  
چنان بازار خمیازه گرم شده بود که گونی توی کشتی خمیازه  
باران شده! با خود میگفتم حتماً خمیازه به طبقه دوم کشته هم  
سراحت کرده من فقط نگران این بودم که اگر ناخدا هم  
به درد ماد چار شود کار کشتی بکجا خواهد انجامید؟ حتماً کشتی  
در وسط دریا خواهد ماند! ناگاه متوجه شدم که کم کم دارد  
خوابم میآید بالاخره تا به (پالودا) بر سیم خمیازه را رها

نکردم خانم روپر وئی هم از بس خمیازه می‌کشید دیگر  
 قادر نبود دهانش را به بند و در اینجا بود که من بخود  
 می‌بالیم چون بنظرم میرسید که موفق شدم تمام دندان‌هایش  
 را بشمارم بحساب من این خانم بیست و پنج تا دندان داشت  
 قیافه‌ای مظفرانه‌ای بخود گرفتم و بقصد کفتکو با آفای  
 شرط بندیان بطرف او برگشتم ناگاه متوجه شدم که خواب کتاب

را از دستش ربوده با آرنج دستم بیدارش کردم و گفتم :

- آقا حالا که وقت خواب نیست بیدار شید داریم میرسیم به  
(پالورا) جناب شرط بندیان الان معلوم می‌شده که شرط رو

من بردم یا شما .؟ . این خانم بیست و پنج تا دندون دارد

- نخیر قربان این دفعه هم حدستون درست نیست .

- بسیار خوب بنه حاضرم سیصد لیره را تقدیمتون  
 بگنم اما بشرطی که جنابعالی بفرمائید این خانم چند تا  
 دندان دارند ؟

کشتن داشت به جز بره نزدیک میشد و دیگر فرصت  
 حساب و کتاب برای آفای شرط بندیان باقی نسونده بود اما  
 ایشان با خونسردی تمام چنین کفتند :

– نه دوست من این خالم بیست و هشت قاد ندون دارن .

من با حالت اعتراض جواب دادم :

– چطور میتوید ثابت کنید که حدس خودتون درسته

و حدس بنده نادرست ؟ نکنه سر کار علم غیب هم دارین ؟

– خب شما اگه به پیشنهاد من شک دارین میتوین

از خود خالم سؤال کنین

گفتم :

– چرا خودتون اینکارو نمی کنین ؟

آقای شرط‌بندیان با همان خونسردی اول از جایش

بلند شد به پیش خام خوشگله رفت و گفت :

– معدرت میخواهم سر کارخانم اجازه دارم از شما

بپرسم که شما چند نا دندان دارین ؟

خانم خوشگله که هنوز هم خمیازه از لبانش دوزده نده

بود با لبخندی مایع جواب داد :

– او آقای شرط بندیان شما دیگه چرا این سؤال رو

میفرمایید ؟ شما که بهتر از خود من میدونید من چند نا

دندان دارم شما یا ترده ساله که دندان پزشک من هستید

تا دیروز بیست و نهادنا دندان داشتم امروز صبح که خدمتتون رسیدم یکشیخ شو کشیدین با این حساب بنده الان بیست و هشت تا دندان دارم مگه نمیدونستین ؟

- خیلی منونم سر کارخانم .

داشتیم از اسکله خارج میشدیم که آقای شرط‌بندیان راهش را کشیده بود و داشت دور میشد خودم را باور ساختم و گفتم :

- فرمودین خود جنابعالی چندنا دندان دارین ؟

- همهی دندان‌های من سالمه بنده مثل همه مردم سی و دو تا دندان دارم سفید و سالم عینه مروارید تمام نیرویم را توی بازویم جمع کردم نام خدارا بزبان آوردم چنان مشت محکمی ذیر چاوه آقای شرط‌بندیان فرمود که برق از چشمانتش پرید با خنده گفتم :

- فکر نمی‌کنم او بجوری که فرمودین دندان‌هاتون

سفید و سالم باشه بهتره یکبار دیگه بشمارید آقای شرط‌بندیان نا دهانش را باز کرد که حرفی

بزند دوتا از دندان‌ها یش مثل دوتا مردارید غلطان کف  
دستش افتاد.

\* \* \*

کار بداد گستری کشید و موضوع بینخ پیدا کرد گرچه  
مجبور شدم خسارت زیادی بپردازم اما در عوض یک نفع  
کلی برایم داشت که از آن روز ببعد پشت دستم را داغ کردم  
که دیگر دندان‌های مردم را دشمارم.

# روزنامه‌های مخالف دولت ۰۰۰

محمد آقا سی و چند ساله نوی بکی از ادارات دولتی  
کار میکنه در این مدت حتی یکروز هم اتفاق نیفتاده که  
گه دیر سر کارش حاضر بشه . . همیشه ده پانزده دقیقه قبل از  
سرویس کار به اداره میاد ...

کلاه و پالتو کهنه شو با دقت و حوصله زیادی روی  
جالبایی آویزان میکنه . . . کیف رنگ و رو رفته اش را  
روی میزش میگذاره و با جستگی روی صندلی چوبی و  
زهوار در رفته اش ولو میشه ....

اون روز هم مثل همیشه تمام اینکارها را گرد . . .  
وقتی سرفه هاش تمام شد و افسش بالا آمد دستش را توجیش  
برد ، میخواست قوطی سیگارشو دریاره و دودی بزنه که

ناکهان مثل آدم‌های برق کرفته خشکش زد چیزی نمانده  
بود چشم‌هاش از حدقه دریاد.

روی میزش بک نسخه روزنامه که مخالف دولت  
است و با تیتر درشت از کارهای دولت انتقاد کرده بود بنظرش

رسید . . .

سرقاپای محمد آقا بلرژه افتاد ... بقدرتی دست‌پاچه  
شد و جنان رمی از چهارستون بدنش گرفته شد که حتی قادر  
نیود روزنامه‌را از روی میز بردارد و گودوکم بکند !!!  
ولی بالاخره میباشد ناکسی نیامده و در حین جرم  
مجشن را نگرفته‌اند کاری صورت بدهد ...  
به رزحمتی بود دست لرزانش را دراز کرد روزنامه  
مخالف را مثل بمب منفجر نشده‌ای از روی میز برداشت ...  
اما نمیدانست چکارش کنه ؟ ! !

هزار فکر و خیال بمنزش هجوم آورد :

«حتماً دشمنانم برای متهم کردن من اینو روی میزم  
کذاشتند ؟ ! ... اگر زود تر نمی‌آمدم چه غوغالی راه  
می‌افتد !! ... هم کارهای روزنامه‌را به هم دیگه نشون میدادند

و می کفته دارو به بین که تا بحال اینو نشناخته بودیم ..  
 تصمیم گرفت بهر نحوی شده روزنامه را از بین بیره ...  
 اما چه جوری ؟ اینو عقلش قد نمیداد اگر پاره اش بکنه و  
 توی سطل آشغال بر بزه ممکنه تیکه پاره هاشو بیینند ...  
 اگر روی میز دیگران بگذاره میفهمند کار او نه توی کیفشن هم  
 که صلاح نبود قایم کنه اگر این مدرک زنده را تو کیفشن  
 به بینند کارش ساخته اس .

مثل موشی میماند که توی تله گیر کرده باشه ...  
 وقت داشت بسرعت می گذشت و سر و کله رفقا نا چند لحظه  
 دیگه پیدا نمیشد .

محمد آقا تصمیم گرفت روزنامه را فعلا توی کشوی  
 میزش به چیاند ... هنوز کشوی میز را قفل نکرده بود که نفس  
 گرمی پشت گوشش احساس کرد . . .

محمد آقا که سخت یکه خود ده بود بعقب بر گشت  
 دقیقی هم رئیش را دید پاک خودشوباخت وزبانش بند آمد ...  
 بطوری که حتی نتوانست از جاش بلند بشه و سلام بده ..  
 آقا رئیس پس از چند جمله احوالپرسی از اتفاق

بیرون رفت ... وای محمد آقا نامد تی هنوز بیحال بود !! ...  
 همانطور که روی میز خم شده بود بفکر فرو رفت :  
 « درسته .. هر بی پدر و مادری که این کار را کرده  
 موضوع را به رئیس هم خبر داده و آقای رئیس آمده بود  
 با چشم های خودش بینه ..... »

بقدرتی ناراحت بود که وقتی همکارانش آمدند متوجه  
 شد ... فقط آرزو داشت و میخواست بفهمد چرا این  
 پوست خربزه را زیر پاش کذاشت ؟ ! منکه تا بحال  
 بکسی هکتفم بالای چشم ابر وست « پس چرا برآم نقشه  
 کشیدن ؟ ! ! .. »

محمد آقا کسی نبود که به کار دولت فضولی کنه :  
 « بن چه مربوطه که فلان برنامه چرا ! اجرا میشه یا فلان  
 پروژه چرا عمل نمیشه ؟ . . من حقوق بکیم دولتم و باید  
 هرجی میکن بکم چشم ! ! »

اگر حالا رئیس احصارم بکنه و بگه « تو که از دولت  
 حقوق میگیری چرا با عده ای که مخالف دولت هستند

همفکری می کنی و روزنامه مخالف دولت میخوانی « چی جواب بدم ؟ اگر برآم پر و نده بسازه تکلیفم چی یه ؟ !! ... » محمد آقا توی این افکار غرق بود که مستخدم آمد و بهش اطلاع داد آقای رئیس احضارش کرده ... بند دل محمد آقا پاره شد ... این همان بلاهی بود که انتظارش را می کشید ! ... بفرحمت از جاش بلند شد و بطرف اتفاق آقای رئیس رفت ... همه چیز حتی اسم خودش را هم فراموش کرده بود ...

وقتی وارد اتفاق رئیس شد از ترسش نتوانست سلام

بده ... رئیس پرسید :

- شما چه مدتی به کارمند دولت هستید ؟ ! ! ..

محمد آقا فرست نداد رئیس حرفشوب زده و جواب داد :

- قربان بخدا بمن نهمت میز نن ... من ...

رئیس بلند آن داد کشید :

- بیخودی کناه خودنان را به گردن دیگران

نیندازید ... من خودم همه چیز را میدالم ...

محمد آقا کیج شد پس درست حدس زده ... آفای  
 رئیس هم روزنامه را نوی کشی او دیده ... و به التماش افتاد:  
 - آفای رئیس بخدا من نمیدونم کی اون روزنامه را  
 روی میز من گذاشته ... من سی و دو ساله صادقانه بدولت  
 خدمت می کنم ... من همیشه از دولت ها راضی بودم حتی  
 رتبه هاموکه ندادند اعتراض نکردم همیشه موقع انتخابات  
 بجای بیک رأی دهیست نا رأی دادم ... قسم میخوردم که  
 روح از این روزنامه خبر نداره ...

رئیس لبخند میزد ولی محمد آقا بنظرش میرسید که  
 آفای رئیس داره مسخره اش میکنه رئیس گفت:  
 - بالاخره مطالب روزنامه را خواندی یا نه !  
 - نخیر بخدا نگاهشم نکردم ...  
 - چرا قسم دروغ میخوری ؟ ... من مخصوصاً اون  
 روزنامه را روی میزت گذاشتم بخوانی ...

محمد آقا بیشتر کیج و منگ شد ... نمیدولست  
 منظور آفای رئیس چی یه !! با لکنت پرسید:  
 - چه ... چه ... چه ... چرا ؟ !!

– مرحله دوم قانون استخدام کشوری تصویب شده  
 و شما به آرزو نان رسیدید .. میتوانید بازنشسته بشوید .  
 چشم های محمد آفا سیاهی رفت . . عرق سردی  
 تشن را فراگرفت .. از شنیدن این خبر مست شده بود . .  
 بعد از اینهمه خدمت صادقانه میتوانست بازنشسته بشود ! .  
 اما. افسوس که توانست این همه سعادت را تحمل کند . .  
 بیرونیش تحلیل رفت و بدون اپنکه صدائی از گلویش خارج  
 بشود بزمین افتاد و مرد !! !

## مردی که خودشو گول میزد! ..

در زندگی از چیزی که خیلی بدش میآمد این بود  
که سنش را بپرسند!

بخصوص هنگامی که کسی او را بدر، عمو، و یا  
داداش صدا میکرد بقدری عصبانی میشد که امکان داشت  
طرف را بکشد! ...

با اینکه سنش از هشتاد میگذشت سعی میکرد مثل  
جوانهای سی ساله راه بره! ... هفته‌ای یکبار موهای  
سرشو اصلاح میکرد، لباس‌ها شوبهترین خیاط شهر میدوخت  
به تمیزی پیراهن و مرتب بودن گردد اتش خیلی بیشتر از  
جوانها اهمیت میداد. کوشش‌هاش همیشه برق میزد.  
تنها علامت پیری او عینک ذره‌بینی بود که موقع

مطالعه بچشم میزد چکار بکنه این یکی مجبور بود ! ! ..  
 بک اخلاق عجیبی هم داشت .. وقتی با دوستاش به  
 خیابان میرفت ساعت‌ها پشت و پیش‌بن مغازه‌ها توقف می‌کرد  
 و هر روز لا اقل چهار پنج تا دستمال دوشه‌تاکراوات، پنج‌شش  
 جفت جوراب می‌خرید ! .. دوست‌های نمی‌دانستند چرا  
 اینقدر دستمال و کراوات می‌خرد و این‌ها را برای چی  
 می‌خاد !! ... این برای‌دان باث معما شده بود .

بالاخره یک‌روز یکی‌شان به زبان آمد و گفت :  
 - چند روز پیش که با هم بودیم بکدوچین دستمال  
 خریدی ... می‌خواهی چکار ؟ ! ..  
 - باید خرید ! ... بکدفه می‌بینی دستمال تو بازار  
 بیدا نمی‌شیه ... .

رفیقش فرست نکرد حرفی بزله چون او بازم توى  
 مغازه رفت تا از فروشنده چند تا دستمال و دوشه‌تا کراوات  
 بخره !!

فردای آن‌روز باز هم چند تا دستمال و چند جفت  
 جوراب و سه چهار تا کراوات خرید ... رفیقش باز هم

سئوالش را تکرار کرد :

۱- اینهمه دستمال و کراوات را برای چی میخری؟  
 تو یک کمد پر از دستمال و کراوات داری... تا بیست سال  
 دیگه هم کهنه نمیشن... پول زیادی داری بدء زمین بغير.  
 بهش جواب نداد... باز هم هر روز دستمال و کراوات و جوراب  
 می خرید... رفاقت پشتسر او هر کدام یک چیزی می گفتند:  
 « شاید میخواهد مغازه باز کنه؟!... »

« ممکنه کلکسیون داره؟... »  
 « شاید میخواهد بازار سیاه درست کنه؟... »  
 « نه برادر اینهم بکنوع جنون داره... »

\* \* \*

شما چی فکر می کنید؟ این آفا چرا اینکار را  
 میکرد؟ اگر خیلی دلتون میخواهد علتش را بدانید باید  
 داستان زندگی شو از اول بشنفید...

این مرد برای اینکه زمان را به میل خودش بسازه  
 خودشو کول میزد!... بچه که بود همش میخواست زمان  
 زودتر بگذرد و بزر گتر بشه تا مردم او را بچشم (بچه)

نگاه نکنند و بحسب این بیارن ...

فردای شبی که جشن تولد دخال‌گی شوگرفت بهمه  
می‌گفت: « یازده ساله شدم ... »

وقتی به سن سیزده سال‌گی رسید با پدر و مادرش  
جر و بحث می‌کرد، می‌خواست بهر قیمتی هست ثابت کنه  
پانزده ساله‌ام! ! . . . از بیست سال‌گی به بعد هم پنج سال  
پنج سال منش را بالا میرد! ! . . . توی دیستان که بو  
برای خودش یك تقویم مخصوصی درست کرده بود، توی  
این تقویم روزهای تعطیل حنف شده و بطور دقیق روزی  
که می‌بایست دیستان را تمام کند معین شده بود . . .  
این تقویم مدت دوران تحصیل را یك ثلث کمتر نشان  
میداد. مثلا وقتی کلاس دهم بود طبق تقویم‌های معمولی  
دو سال دیگر باید بدروس ادامه بدهد، اما در تقویم مخصوص  
پس از کسر تعطیلات تابستانی و روزهای تعطیل و محاسبه  
روزهایی که دو سه ساعت درس دارند تا انعام تحصیلات  
دیستانی فقط یکصد و چهل روز باقی مانده بود که با تبدیل  
به ساعت سه هزار و صد و پانزده ساعت و ۸ دقیقه به پایان

تحقیقات داشت !

\* \* \*

هنوژ زستان تمام نشده پا تویش را بیرون میآورد ...  
 میخواست باین وسیله تابستان را زود تر بیاره ... با اینکه  
 هوا هنوز سرد بود پالتو نمیپوشید و در واقع خودش را  
 گول میزد ... و به آنهایی که هنوز پالتو ضخیم و شال کردن  
 پشمی داشتند طعنه میزد :  
 « با پا چه خبر تو نه ؟ ... هوا با بن خوبی شال کردن  
 و پالتو پوشیدن ؟ ! ... »

دلش میخواست سایرین هم مثل او باشند خیال میکرد  
 اگر پالتوها را بیرون نیاورند تابستان هر گز نمیاد ! ! .

\* \* \*

هر وقت هندوانه میخرید قبل از اینکه آندا بیرد  
 میگفت :  
 « به . . به . . کاملا رسیده اس در عمر هندوانه  
 باین سرخی و شیرینی ندیدم . . .  
 مثلًا میخواست با این حروفها هندوانه را سر غیرت

بیاره ! ! . اگر هم هندوانه را میبینید و سفید و بیخز  
از آب درمیآمد باز هم خودندا لذتک و تا نمیانداخت  
و میگفت :

– به .. به مثل قلم دوستان سفیده ! !

هنوز جوان لورسیده‌ای بود اما برای اینکه فیافه  
مردهارا پیدا بکنه ریش و سبیل میگذاشت و عصا دست  
میگرفت! مخصوصاً طعم د وزنده میگاردرا تحمل میکرد  
قاهمه او را به چشم بلک مرد نگاه کنندا کفشه را که شش  
ماه پیش خریده بود میگفت :

« ده روز بیست خریدم »

از نظر خودن ششم ماه را ده روز بحاب میآورد !!

\* \* \*

سرسفره عقد با خانم شرط کرد که باید بلا فاصله  
آبستن بشه ! هنوز نه ماه بارداری زنش تمام نشده بود که  
اورا وادار کرد در زایشگاه بستری بشه !  
هر جو خانم و دکترها گفتند هنوز زوده وقتی  
نشده ، زیربار نمیرفت . خجال میکرد اگر زنش زود تر

بهزاده شگاه بره .. بچه خجالت میکشه وزودتر میاد دنیا ! ...  
 هر وقت صبح زود کار داشت نصف شب از تختخواب  
 پائین میآمد .. پنجه ها را میگشود ، زشن را از خواب  
 بیدار میکرد و میگفت :  
 « آفتاب داره درمیاد . بلند شو خورشید را تماشا  
 کن ... »

انگار میخواست با این حرفش خورشید را غیرنی  
 بکنه تا زودتر طلوع بکنه !

\* \* \*

بعاطر مقاله‌ای که توی روزنامه‌های نوشته بود دستگیر  
 وزندانی شد جون میخواست در زندان شب و روز زودتر  
 بگذرد و معلومش نشه ، تمام روز داخل رختخواب دراز  
 میکشد و سرنس را زیر لحاف میکردار اوائل شب بلند میشد  
 و میگفت :

« دوای صبح شده من خبر ندارم !! .. !!  
 با این ترتیب دو روز را یکروز حساب میکرد !! .. !!  
 اگر در زندان میخواست مطالعه کند .. کتابی را

که مدت دو روز میباشد بخواند دردو هفته نهان میکرد  
و خودش را گول میزد که دوهفته را به دور روز رسانده !!! ..

× × ×

بمرور زمان زنش هم اخلاق او را پیدا کرد . . . در  
چهل سالگی که بواسطه سیگار کثیدن صبح ها سرفه  
می کرد زنش می گفت :

مرد ترا بخدا مثل پیر مرد های پنجاه ساله سرفه نکن .  
در سن پنجاه سالگی و هنگامی که موقع بالا رفتن  
از پله هابه نفس نفس می افتد ، زنش غر و غر می کرد :  
- مرد مثل شصت ساله ها نفس نزن ...

زنش هم میخواست زمان را جلو بیندازد و در واقع  
زمان را گول میزد ! اگر شوهرش در شصت سالگی از درد  
کمر می نالید می گفت :

- وای مرد مثل هفتاد ساله ها آه و ناله نکن ...

وقتی هم در هفتاد سالگی چرت میزد زن اعتراض

می کرد :

- چرا مثل پیر مردهای هشتاد -اله چرت میز نی؟!  
 قبل از اینکه مرد به هشتاد سالگی برسد ذهن فوت کرد،  
 دیگر کسی بود بگوید : « مرد مثل نود ساله ها اینطور  
 نیکن ! »

× × ×

در هشتاد سالگی عصا را کنار گذاشت موهایش را  
 راهگرد و سبیاش را تراشید .. هر کسن او را می پرسید  
 می گفت « پنجاه و دو سه سال دارم » در هفتاد و پنج سالگی  
 سعی می کرد سرشن را بالا بگیرد سینه اش را پیش بدهد و  
 مثل جوانها راه برود ... در سن هشتاد سالگی اگر کسی  
 اراد سن و سالش را می پرسید سخت ناراحت میشد... هنوز هم  
 دلش می خواست زمان را گول بزند .. مرتب دستمال و  
 جوراب و کراوات می خرید .. هر روز پیراهنش را عوض  
 می کرد . می خواست برای استفاده از آنها زمان را ذخیره  
 کند! به گمانش عذراییل خجالت می کشد مردی را که اینهمه  
 دستمال و جوراب و کراوات استفاده نشده دارد قبض روح

؟ ماید ! ! ..

افوس که برای خرید چیزهای بزرگتر و گرانتر  
پول نداشت و الا چیزهای دیگری هم می خرید ! ! . .  
در این اوآخر عنوز هم همان حرف های روز اول را میزد:  
« هر چیز خوبی آدم می بیند باید بخرد ممکن است  
بیکروز گران شود با نوی بازار پیدا نشود ». .  
اما خودش هم حرف های خودش را دیگر باور نداشت...  
میخواست باز هم خودش را گول بزند اما تاکی می شود  
بادروغ زندگی کرد ؟ ! برای استفاده از اینهمه دستمال و  
جو را ب و کراوات صد سال دیگر عمر لازم داشت ... اما  
افوس . . . .

× × ×

من سعی کردم زندگی یکنفر آدم پولدار و احیاناً  
فزوں خوار و سنگدل را نشان بدهم . آیا شما تا بحال در  
اطرافتان همچه اشخاصی را دیده اید ؟ اگر ناکنون با  
همچه کسی بر خورد نکرده اید لطفاً توی آینه نگاه کنید  
حتیاً او را خواهید دید . !!  
پایان

# تف سو بالا !!!

شب‌های جمیع سر قبر «بابا حلواشی» از ازاد حامی‌ن‌های بیوه و دختر‌های خانه مانده محشر عجیبی است . معروف است که اگر دختر‌های دم بخت و عاشق شکست خورده سه شب جمیع پشت سر هم حلوا درست کنند و موقع ! ذان مغرب سر قبر ( بابا ) قسمت کنند بخت‌شان باز می‌شود و بمراد دلشان میرسند .

بهمن جهت زن‌های بی‌شوهر و دختر‌های دم بخت مشتری پر و پا فرص بابا هستند و شب‌های جمیع هر کجا باشند با قابلیه حلوا خودشان را به سر قبر بابا میرسانند .. جمیله آبله روهم که سنش از ۲۵ سال گذشت و برای شوهر دلش لک زده بود دست به دامان بابا نشد .. سه شب جمیع

حلوارا بادست خودش درست کرده و با خلوص ایت سرقبر  
بابا بین فقر ا قسمت کرد . . . اطمینان داشت ظرف همین  
دوسه روزه شوهر دلخواهش پیدا نمیشود . . .

شب که به خانه برگشت از بسکه خسته و کوفته  
بود شام نخوردۀ خوابید . . . بقدرتی تحت تأثیر عقیده اش  
فرار کرفته بود که حال وحوصله یه غذا خوردن نداشت او  
 فقط یك شوهر میخواست !

توی خواب دید یك جوان بلند قد که سپیلهای  
قیطانی و موهای صاف و چشمان درشت و سیاهی دارد به  
خواستکاری او آمد . . .

مراسم نامزدی بدون هیچ مانعی انجام گرفت و عروس  
و داماد به حجله رفتند ، جمیله که برای او این باد طعم  
بوسه‌های شیرین و سکر آور مردی را روی لب مایش حس  
میکرد بحدی از خود نیخدود شد که از روی تختخواب  
بزمین افتاد ! پیشانیش چنان محکم به پایه تخت آهنی خورد  
که خواب شیرین شوهر پیدا کردن از سرش پرید از ! . .  
وقتی جمیله فهمید این موهبت بزرگ فقط یك رؤیا بوده

از فرط یأس و نا امیدی به گریه افتاد ...

مادرش او را دلداری داده سعی می کرد جمیله را با  
جملات امیدوار کننده آرام سازد :  
— ناراحت نباش دخترم، انشاء الله که دعات مستجاب

میشه ..

مادر و دختر بایکدیبا امید و آرزو چشم به دروازه در  
دوخته و منتظر بودند امروز و فردا شوهر آینده جمیله  
از راه برسد ! ! ! .

این حقیقت باور نکردنی چند روز بعد به وقوع  
پیوست .. آن روز جمیله توی خانه نبود .. وقتی پیرزن  
در را باز کرد و مرد سی و دو سه ساله ای را پشت در دید  
از هیجان و شادی فزدیک بود سکته کند ! ! ! مرد بسیار  
خوش تیپ و خوشگل و خیلی خجالتی بنظر میرسید . سر من  
را پائین انداخته و آرام و شمرده حرف میزد :

— خیلی به بخشید ازاينکه ناشناخته و بي مقدمه پيش  
شما آمدیده ام اجازه میفرمایید بیام تو و چند دقیقه ای صحبت  
کنیم ؟ ..

قلب پیرزن به قیش افتاده ورنگ صود تن مثل ماست  
سفید شده بدانش آشکارا می‌لرزید .. نمیدانست چه بگوید  
بهرز حمتی بود خودش را کنترل کرد و گفت :

– با بنده میخواهین حرف بزنین ؟ !

– مگه شما خانم مسطوره نیستید ؟

– چرا ...

– بله میخام در باره جمیله خانم چند کلمه با شما صحبت کنم ...

پیرزن باز هم چند لحظه مکث کرده بود از جلوی در کار رفت و گفت :

– بفرمائین تو :

مرد جوان با لبخند شیرینی تشکر کرد و داخل شد ..

مسطور دخانم این میهمان عزیز را تری اتاق میهمان خانه

برد ... میخواست شربت و شربنی بیاره اما جوان مانع شد :

– خواهش می‌کنم زحمت نکشین .. شیرینی بماند

برای بعد .. فرصت شیرینی خوردن زیاد داریم .. فعلا

بفرمایید به نشینید صحبت کنیم ...

پیر زن که هر لحظه هیجانش بیشتر میشد رو بروی  
میهمان نشست و مرد جوان سر صحبت را باز کرد :  
- هیچکس از کارهای خداوند سر در نمیاره، چیزی که  
هست گردن این چرخ و فلك روی حساب دقیقی به که بدون  
یک ذره کم و کاست و بدون یک دقیقه وقفه میچرخد و  
سرنوشت ماها را تعیین میکند ...

سطوره خانم از حرف زدن میهمان عزیزش غرق لذت  
شده بود .. انگار چنمهاین را به دهان این مرد دو خة، اند ..  
یک لحظه چشم از او بر نمیداشت و سر ایا گوش بود ... .  
مرد جوان با صدای فرنگ دار و گرم همچنان ادامه داد :  
- بنده در بازار بزرگ یک مغازه کوچک پارچه فروشی  
دارم . کار و بارم بحمد الله بد نیست . مادرم پارسال عمرش  
را بشما داد ... خدارا شکر که تا لحظه مرگش یک لحظه  
از خدمت باو کوتاهی نکردم ..

الآن تنها هستم هیچکس را لدارم .. البته میدانید  
نهانی فقط به خداوند میبرازد و بس .. ولی زن دلخواه  
و خوب پیدا کردن برای مثل من آدمی خیلی مشکله ..

بهمین جهت از خداوند میخواستم که خودش راهی جلوی  
پای من بگذارد . . .

هیجان پیرزن هر لحظه شدیدتر میشد . با این مقدمه  
کاملاً واضح بود که میهمان عزیز خواستکاره و دعای  
دختر شر مستجاب شده . . . ذوق زده حر کنی کرد تا از جاش  
بلند بشه و یرای داماد عزیزش شربت و شیرینی بیاره ،  
اما مرد جوان باز هم مانع شد :

- تمی میکنم زحمت نکشین . ای شاء الله بعد ، فعلاً  
اجازه بدین عرضم را تمام کنم . . .  
- بفرمائین خواهش میکنم .  
- شب جمعه که بخانه آمدم از سوت و کوری خانه  
خیلی ناراحت شدم ، آخه تا کی آدم میتوانه مثل غربتی ها  
زندگی کنه ؟ نه غذای گرمی . و رختخواب آماده ای نه  
صدای قوه و خنده ای . . .

سرتاپای پیرزن یکپارچه میخندید . . . مثل گل  
شکفته شده بود و با حرکات سر و اشارات چشم و ابرو  
حروف های مرد جوان را تأیید میکرد . . .

درست میفرمائین . همین‌طورده . . .  
 مرد جوان نفسی تازه کرد و ادامه داد :  
 از ناراحتی شام نخورده خوابیدم .. خواب عجیبی  
 دیدم . . .

پیرزن که نزدیک بود از ذوق سکته کند زیر لب گفت:

انشاء الله خیره  
 مرد جوان خنده دید و جواب داد :  
 انشاء الله . . بله خواب دیدم توی یک صحرای  
 می آب و علف افتداده ام . پیرد مرد محاسن سفیدی پیشم  
 آمد زیر بغلام را کرفت و از زمین بلند کرد . . .

مسطوده خانم چنان محو گفتار مرد جوان بود که  
 انگار حرف‌های او را می‌بلعید :

خیر است انشاء الله . . حضرت خضر بوده !  
 بله مادر پیر مرد دستی بسر و رویم کشید و بیخ  
 گوش کفت و باید هر چه زود تر ازدواج کنی .. همسر  
 آیندهات را میتوانی توی کوچه به حاجی رجب پیدا کنی هم اسم  
 خودته !

قلب مسطوره خانم برای یک لحظه استقاد و فوراً

پرسید :

- اسم سر کار چی به ؟

- نو کر تان جمیل !!!

پیرزن نفس راحتی کشید و خیالش راحت شد و مرد

ادامه داد :

- از فردا صبح کار و زندگی موقول کردم و برای

پیدا کردن همسرم توی کوچه و خیابان ها راه افتادم ...

خیلی گشتم و پول خرج کردم نا توانستم شمارا پیدا کنم ...

حالا دیگه این سرمن و دامان شما... هر طور امر بفرمائید

حاضر م ..

مصطفوره خانم که هنوز گیج بود و درست نمیتوانست

اعصابش را کنترل کند ... بریده بریده و هیجان زده

جواب داد :

- پسر جان من که نمیتوانم از طرف دخترم جواب

بدم . ؟ اون حالا خونه نیس شب بر می گرده . من با هاش

حرف میز نم شما فردا صبح زحمت بکشین یک نوک با

نشریف بیارین حرفهانو نو باهم بز نین انشاء الله که قسمت  
هم هستین و کار سرمی کیره .

مرد جوان که قیافه‌ای مطمئن داشت اجازه مرخصی  
خواست فرخنده خانم اصرار کرد بمونه و لا اقل یک فهرو  
بخوده ۰۰ ولی مرد سر شو تکان داد :

- مشکرم مادر ۰۰ من نه فهرو میخوردم ، نه سیگار  
می‌کشم نه اهل مشروب هستم !

مرد جوان خدا حافظی کرد و رفت، پیرزن از اینکه  
بعد از سال‌ها نا امیدی خداوند چنین داماد خوبی نصیباشان  
کرده از هنق و شادی میخواست بال در بیاره و پر واز کنه  
دلش میخواست دخترش زودتر بخانه بر کرده تا این خبر  
را بهش بله . . .

تا دخترش به خانه رسید عمر پیرزن نصف شد . .  
صدای در را که شنید هیجان زده از توی آشپزخانه  
صدای زد

- جمیله توئی ! ؟ ! ..

- آره مامان چطور مگه ؟ !

جميله باديدن سر و وضع مادرش يكه شدیدي  
خورد... حس کرد واقعه مهمی پيش آمده پيرزن مهلت  
نداد دخترش سؤال کنه و گفت :

- دختر مژده بده... دعات مستجاب شده ! ...

جميله دويد توی آشپيز خانه و مادرش را بغل کرد :

- خبری شده ۹۹۵ . . .

- بعله او نم چه خبر خوشی ؟

- راس میکي مامان ؟ خواهش می کنم زود بگو

به بینم موضوع چي يه ؟

فرخنده خانم چمچه اي را که توی دیگ غذا  
میچر خاند پرون آورد کنار دیگ نکیه دادو گفت :

- توی اين دنيا هيچ جيزي بهتر از ( ايمان ) نيس چون

دل توهمند پاک بود با با حلولاني قسمت ترا از آن خوب خوب هاش  
انتخاب کرد و فرستاد !

جميله که حوصله شنيدن اين مقدمه چيني ها را

لداشت کمي بلند گفت :

- مامان اصل قضيه را بگو ، حاشيه نرو... کي

او مده ؟

- يك خواستگار خيلي خوشكش و قد بلند و آقا ...

- دا-ت ميگى مامان ؟

- دروغم چى به دختر ؟

دختر كه از هیجان سرفایپش می لرزید پرسید :

- از کجا ما را پیدا کرده ؟ چطور شده سراغ من

آمده ؟

- خواب دیده يك پیور مرد راهنمائیش کرده .

جميله که چيزی نمانده بود قلبش از کار بيفته ..

بقدري تحت تأثير قرار گرفت که بى اختيار دو قطره اشک  
نوق از چشمهاش بیانین غلطید زیر لب گفت :

« دارم دیوانه میشم . . . »

بعد بسرعت اشکهاشو پاك کردد و پرسید :

- به بینم مامان ... آدم حسامی به ؟ !

- په ! . . . چه آدمی . . خوش تیپ ، خوش هیکل .

کاسب بازدار . ذه مشروب میخوره ذه سیگار میکشه . نه فمار  
میکنه فقط فکر زندگی و خانواده شه .

جمیله دسته‌اشو بکردن مادرش انداخت و صورت  
چروکیده او را بیاد شوهر آینده اش غرق بوسه ساخت !  
بیرزن از فشار بوسه‌ها موضوع را فهمید و درحالیکه  
توی بغل دخترش نغلا می‌کرد گفت :  
- چته دختر ؟ عوضی گرفتی ...  
- آخ مادر قشنگ من . الهی صد هزار شکرت ..  
زنده باشی بابا حلوانی !

بیرزن با صدای بلند خندهدید :  
- دختر جرا هذیان می‌کسی ؟ بمرده می‌کسی زنده‌باشی !!  
بعای این حرف‌ها شب این جمیله باید یک حلوای حسابی  
درست کنی بیری سر قبرش قسمت کنی و برآش فاتحه  
بخوانی ...  
- چشم ... قربونشم میرم ...

بیرزن ترس ورش داشت : « نکنه دختره از ذوقش  
دیوانه بشه ؟ ! ، شانه‌های جمیله را که در عالم رویا غرق  
بود تکان داد و گفت :  
- پاشو برو لباستو دریار .. فردا ساعت ده شوهرت

میاد اینجا . . امشب زود تر بخواب تا اعصابت آرام بشه و  
فردا صبح بتولی بدون خستگی و با نشاط از خواب  
بلندشی .. یادت باشه حمام بری سرتراهم برو آدایشگاه  
درست کن . .

فرداصبح شادی و سرور فضای خانه آنها را پر کرده بود،  
مادر و دختر با یکدinya امید و آرزو کار می کردند و خانه  
را برای میهمان عزیز آماده میساختند. سر ساعت معین  
جمیل آمد . . . جمیله از دیدن او یکدل نه صد دل عاشقش  
شد تا بحال همچه مردی باین خوشگلی و خوش تیپی ندیده  
بود ۰۰۰

شیرینی هارا خوردند. خنده و شوخی ها تمام شد.  
حرف های لازم را زدند و تصییم های قطعی را گرفتند . .  
جمیل میخواست نامزدی و عقد و عروسی یکجا  
انجام بگیره آتشش خیلی تند بودا! جمیله و مادرش هم از خدا  
همینو میخواستند . . قرارشد شب جمعه بعد مراسم عقد  
وعروسی انجام شه ۰۰۰

جمیل شب و روزش را با جمیله می گذرانید . .

بعد از ظهرها به اتفاق هم به سینما و گردش میرفتند و از  
مساحت بکدیگر لذت میبردند ! !

دوسه روز قبل از جلسه عقد جمیل که توی فکر بود  
دوان اصرار ذیاد جمیله گفت :

- همه اش توفکر خونه مون هستم ۰۰۰

- فکر نداره عزیزم .. هومنزل مامان میمونیم ۰۰۰

- ده عزیزم میدونی درست نیس داماد پیش مادر زنش

زندگی کنه ؟ یک آپارتمان کوچک از مادرم بهم ارث رسیده  
که خیلی مناسبه ۰

- بسیار خوب عزیزم .. هر طور تو دلت میخاد ۰۰۰

- آخه یک اشکالی هس .. موقعی که مادرم مریض

بود این خونه را پیش یکی ده هزار لیره کرد کذا نقم که با  
سودش باید دوازده هزار لیره تا آخر ماه بهش بدم .. اگر

نتونم این پول رو برسونم یارو خونه رو میبره ۰۰۰

جمیله که غرق در احلام و آرزوهای خوشی بود اصلا

لمیتوست متوجه بشه طرف چی میگه و چه منظوری دارد  
بدون اراده پرسید :

- جکلار باید بکنیم ؟

- اگر مادرت هشت له هزار لیره داشته باشد من خودم میتونم دوسره هزار لیره نهیه کم و خونه رو از گرد درمیارم . او نوقت با خیال راحت میتوئیم برم تو ش بنشینیم و بول مادرت را کم کم پیردازیم :

جمیله بدون چون و چرا قبول کرد :

- اشکال نداره . من حاضرم النکوهام و دستبندم را بفروشم و آشیانه عشق را بسازیم ..  
جمیل اینبار همسر آینده اش را با حرارت و علاقه بیشتری بوسید و گفت :

- عزیزم تو چقدر خوبی ! تو فرشته ای ، ۰۰۰

جمیله هم جواب داد :

- تو ماهی ! ! مرد زندگی من هستی ۰۰۰  
فردا صبح دختر جوان چهارده سکه طلا و یک جفت النکو و یک گردبند را که با بنج هزار لیره بول نقد توی یک دستمال پیچیده بود قحویل جمیل داد ۰۰۰  
جمیل که از فدا کاری همسر آینده اش یکپارچه

احساسات شده بود او را محکم‌تر از دوزهای قبل بوسید  
و به سینه‌اش فشار داد :

– عزیزم امشب شام توی خانه میخوریم . . . موقع  
آمدن آج بجوسرد مبارم و کسی هم سوپسیس و سالاد میخرم !  
موافقی ؟

– البته عزیزم ! ! زود تر بیا . . .  
مرد حوان دختره را بوسید و از خانه خارج شد ۹۵  
جمیله با یکدینیا امید و آرزو در انتظار بازگشت مرد  
ایده‌آلش مشغول انجام کارهایش شد .

مادر جمیله که از ذوقش نمی‌توانست چکار بکند  
دیگر پلو را روی چراوغ گاز گذاشت و وسائل دلمه را  
آماده ساخت . . .

سر ساعت هفت میز غذا آماده بود جمیله میخواست  
شام را زودتر بخوردند و برای تماشای فیلم بروند . . .  
اما ساعت از هشت و نه و ده گذشت و از جمیل  
خبری نشد . . . اول فکر می‌کردند بعلت شلوغی خیابان‌ها  
و بدی ترافیک دیر کرده اما کم کم دلشون به شور افتاد

« نکننه تصادفی چیزی کرده باشه ؟ ! » با اینحال نا ساعت  
دوازده شب امیدوار بود تکه میاد .. مسطوره خانم که واقعاً  
ناراحت بود شروع به غر و غر کرد :

« اگه تلفن داشتیم ، مرد ییچاره یك خبری  
میداد ... »

او شب مادر و دختر از ناراحتی خوابشان نبرد ...  
از دیگری های سبع فکری توی سرمادره پیدا شد ، شاهمهای  
دخترش را گرفت و تکان داد :

— راستشو بکو به بینم بین شما اتفاقی افتاده ؟ ! !  
جميله سرش را انداخت یائین و جوابی نداد ..  
مسطوره خانم بالحن خشن تری سؤالش را نکرار کرد :  
— بکو .. من غریبه نیستم .. مادرتم ۰۰۰  
.....

— خجالت نکش حرف بزن . ! اگه کاری شده مهم  
لیس . بکو تا فکری برانش بکنم ۰۰  
دختره با تردید و خجالت جواب داد :  
— بعله ! ! !

ـ چه وقت این کنافتکاری را کردین ؟

ـ ۰ ۰ ۰ ۰ ۰

ـ د بکو !! حرف بزن ز !!

ـ دبروز که شما رفتهین خونه‌ی همسایه این افقا

افتاد !! ^

سطوره‌خانم بادو تا دسته‌اش محکم کوبید توی سر  
دخترش و گفت :

ـ خدا ذلیلت‌کنه دخترا آبرو مو بردنی خاک بر سرت

کنن ^

اما این حرف‌ها حالا دیگه چه فایده داشت کار از  
کار گذشته بود و پشیمانی سودی نداشت باید پسره را پیدا  
کردو کار را جوش داد ..

ولی از جمیل خبری نبود انگار یعن بوده و توی آفتاب  
داعی قابستان آب شده و به زمین فرو رفته ...

روز سوم که امیدشان از همه‌جا قطع شد رفتند  
کلانتری شکایت کردند مادر و دختر با گریه و اشک و  
فاله جریان را از اول تا آخر برای رئیس کلانتری تعریف

گردند . . رئیس با دقت گوش میداد وقتی حرف زن‌ها تمام شد رئیس کلاغتری پرسید :

– خواهر این وزها سر قبر با باحلوائی رفتین ؟

جمیله که هنوز حق حق کربه می‌کرد جواب داد :

– بعله جناب رئیس . شب‌های جمعه میرفتم او نجا ..

رئیس کلاغتری با یکنوع تمسخر پرسید :

– دو سه روز بعد داماد بمنزل شما مراجعت کرد ؟

این‌دفعه مادر جواب داد :

– بعله فربان . . .

– توی خواب یک مرد روحانی را دیده بود ؟

سطوره خانم که از این نشانی‌ها به هیجان آمده بود

جواب داد :

– درسته . . خودش . . .

رئیس کلاغتری پرسید :

– اسم دختر شما چی یه ؟

– جمیله .

– هوم . اسم اون جمیل بود ؟ !

- چرا آقای رئیس ...

- آپارتمانش کرو نبود ؟

- چرا قربان . همین خودشه ۰۰۰ دستگیرش

کردین ؟ ! ...

اینها یکی دو تا بیستن .. پکعده جوان کلاهبردار و خطرناک دورهم جمع شدند شکر دشان اینه که شب های جمیع میرن سرقبر ( بابا حلوانی ) یکی از دختر های خانه مانده وزن های بیوه را که برای گرفتن حاجت دیدا کردن شوهر خیلی فعالیت می کنند در نظر می کیرن . دنبالش می افتد تا جلوی خانه اش میروند . آدرستن و ایادمی کیرن ، بعد از در و همسایه اسم درسم او نو می پرستد و یک اسمی شبیه اسم دختره برای خودشان انتخاب می کنن بعد هم همانطور که دیدین بعنوان خواستگاری که خواب نما شده وارد معراج میشن .. کارشونو که انجام دادن و بیول رسیدن غیشون معیز نه !

- شما چهاردهمین دختری هستید که قربانی ساده

لوحی خودتان شده اید ...

پیروز ن پرسید :

- آقای رئیس نمیتوین این مرد بی شرف را پیدا

کنین !

- نا وقتی آدمهای ماده لوج و بیسوا دی مثل شما ها وجود داره دستگیری و مجازات این کلامبردارها غیر ممکنه !!! بکی دو ما نیستن و ما هم که نمیتویم تمام کلامبردارها را دستگیر کنیم .

جمیله پرسید :

- پس تکلیف ما چی به؟

- برید اون اطاق ، باز جوئی پس بدید و پر و نده تون

تشکیل بشه شاید بتونیم دستگیرش کنیم .

مادر و فرزند از جا بلند شدند تلو تلو خودان به اناق

پهلوئی رفتند . جمیله گریه کنان با خودش حرف میزد .

- پول و طلاها جهنم . تکلیف این بچه حر اعزاده

چی میشه !!! ..

پیروز جواب داد :

« خود کرده را تدبیر نیست .. کار غلط مثل تف

سر بالاست تو صرت حود آدم می افته » پابان

# آنچه تاکنون از این نویسنده بوسیله دنیای کتاب منتشر شده

۱- خدا بد نده

۲- تاکسی پنج ریالی

۳- خاطرات یک تبعیدی

۴- آدمهای عوضی

۵- زن بهانه گیر

۶- تف سر بالا

۷- بمن چه مربوطه

۸- سیاحت‌نامه



تهران - خیابان پلیس امیر

تلفن ۳۱۹۷۱۹

۵۰ ریال